

دانلود رمان



حسابدار زیبا

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_1

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

فقط من و مونده بودم و میعاد...

هیچ کس تو شرکت نبود. قرار بود فردا حقوق هارو واریز کنیم و کلی کار سرمون ریخته بود. بعداز این که از آخرین چک هم کپی گرفت گفتم:

-تمومه... وای خسته شدم...

بلند شدم از پشت میزم و کش و قوسی به بدنم دادم. چشمام رو بسته بودم که حس کردم میعاد حلوم اومد. چشمام رو که باز کردم دستاش دور طرف صورتم قرار گرفت و لباس رو گذاشت روی لبام.

تو همون حال خشکم زده بود. میعاد با ولع لب هام رو میبوسید. کم کم دستاش از صورتم برداشته شد و بدنم رو توی بغلش گرفت.

قلبم با سرعت می زد. بند دلم پاره شده بود و انگار لبه یک پرتگاه وایستاده بودم.

یهو به خودم اومدم و سرم رو بردم عقب. با چشمای گرد به میعاد خیره شدم. لب هام گز گز می کردن و انگار... انگار...

وای... داشت چی کار می کرد با من؟

نفس نفس زنان بهم نگاه می کردیم. دستاشو دورم حلقه بودو بدن هامون بهم دیگه چسبیده بودن. فقط من سرم رو عقب برده بودم.

-می... میعاد... جیک..ار میکنی؟

یه جور خاصی نگاهم میکرد... مثل این چند وقت اخیر...

-دوستت دارم...

چشمام بیشتر گرد شد. اون... چی گفت؟

دوستم داره؟

-من عاشقتم شبنمم...

قبل این که فرصت هضم حرفاش رو بده، یک دستش رو پشت گردنم گذاشت و دوباره مشغول بوسیدن لب هام شد.

دستام کنارم اویزون شد. من... داشتم بوسیده می شدم... توسط... دستیارم...

یهو منو از خودش جدا کرد بردتم عقب و به دیوار پشتم چسبوند و تند تند شروع کرد به باز کردن دکمه های مانتوم. وحشت زده دستامو روی دستاش گذاشتم:

-میعاد... میعاد... دیوونه چیکار می کنی؟

دستام انگار قدرت نداشتن. زیر مانتو یه تاب دونده کوتاه نازک تنم بود.

جلوی مانتوم رو که باز کرد دستش روی دکمه شلوارم نشست.

-میعاد...

-هیس...هیس... من دوستت دارم... عاشقتم و میخوام باهات ازدواج کنم... پس جلوم رو بگیر.

دکمه و زیپ شلوارم باز کرد. دستشو سریع فرو برد از زیر شورتم توی شلوارم.

جیغ خفه ای کشیدم:

-میعاد... وای.. میعاد... در بیار...

دودستی ساعد دستش رو گرفته بودم تا از تو شلوارم درش بیارم اما دست داغش روی بهشت تازه اپلاسیون شده ام نشست.

-جووون... بدون مو...

انگشتش روی شیار بهشتم کشیده شد. هینی کشیدم و با وحشت سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

-میعاددد..

خندید... صورتش که همیشه شیطون بود حالا انگار شهوتی هم بود... تو
چشمای هم خیره بودیم که گفت:

-قول میدم پشیمون نشی..

با سستی و بغض گفتم:

-نه... نه...

دست دیگه اش رو از زیر تایم برد داخل. سوتینمو داد بالا و دستشو روی سینه
خوش فرم و گردم گذاشت. از داغی دستاش انگار پوستم داشت می سوخت.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_2

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

دوباره لباس رو گذاشت روی لبام و دستای سست من نمیتونستن اون رو ازم
فاصله بدن.

من ترسیده بودم. با اینحال بخاطر علاقه ای هم که کم داشت در من به وجود
می اومد، از کارهاش داشت خوشم می اومد.

میعاد انگشتش رو هر بار روی شیار سوراخ می کشید انگار چیزی به قلبم
چنگ می نداخت.

با دو انگشتش نوک سینه ام رو میون انگشت هاش گرفت و مالید. لذت تو تنم
چنگ می نداخت.

از توی گلو صدای ناله ضعیفی در اومد.

یهو ازم جدا شد و کمرم رو گرفت و بلندم کرد و روی میز کارم نشوند.

قبل اینکه به خودم پیام شورت و شلوارم رو باهم در آورد.

-هین... میعاد.... خاک به سرم...

خندید و بند کفشامو باز کرد و درشون آورد.

بین پاهام ایستاد و حین باز کردن دکمه شلوار جینش گفت:

-جونم...

وقتی شلوار و شورتش رو تا رانش پایین داد مردونگی بزرگ و کلفتش نمایان شد. هینی کشیدم.

خواستم عقب برم که دستاشو دور کمرم حلقه کرد:

-کجا فرار می کنی؟

با ترس گفتم:

-میعاد... دیونه نشو... هر... هر وقت ازدواج... کردیم...

-میخوام مطمئن بشم ... نترس کوچولو...

به عقب هدایت کردم و روی میز درازم کرد و پاهام رو از هم باز کرد. چرا

مخالفت نمی کردم... فقط زبونی مخالفت می کردم؟

مردونگیش رو روی سوراخم گذاشت و اروم فشارش داد. لب گزیدم و به میعاد

نگاه کردم. چیشد که بعد از سه ماه کارمون به اینجا کشید؟

با درد و سوزش صداش کردم:

-میعاد...

سریع تاپ و سوتینم رو تا بالای سینه هام بالا داد و سینه هام رو تو دستاش

گرفت:

-جون... جونم؟

-میسوزه... درد میکنه...

-میدونم.. میدونم خانومی...

خودشو بهم میکوبید و بالاخره وقتی تا انتها خودشو بهم کوبید همونجا موند.

با درد دستامو روی دستاش گذاشتم. اشک از چشمام ریخت:

-میعاد.

به چشم‌ام نگاه کرد. لبخندی بهم زد و گفت:

-اروم باش عشقم... یکم تحمل کنی لذت میبری... اولشه... باشع...؟ اروم...

سر تکون دادم... چقدر احمق شده بودم!

میعاد اروم خودشو عقب کشید و دوباره خودشو وارد کرد.

-جونم... لذت ببر خوشگلم.

و تلمبه هاشو شروع کرد....

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_3

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

فصل اول:

یه اتاق 20متری داشتم. یه میز قهوه ای بزرگ، روش تمامی وسایل مورد نیاز یک حسابدار بود. کامپیوتر پیشرفته و سه تا ماشین حساب و صندلی چرخدار.

کنار یک فایل سه کشوچه هم قد میز بود. از گوشه راست اتاق تا سمت 4تا کمد شیشه ای بود که پر از زونکن بود.

روی دیوار روبه روش پنجره قدی از سقف تا کف اتاق. کف اتاق سرامیک های براق و تمیز بود.

جلوی میزم چهار تا صندلی چرم بود که دو تا دوتا کنار هم و روبه روی هم بود و میونشون یه میز چوبی دراز و کم ارتفاع بود.

گوشه اتاق هم یک جالباسی بود.

با صدای آقای مرتضوی بهش نگاه کردم:

-این دفتر کارت دخترم. متاسفم که باید دست تنها همه کار هارو انجام بدی.

لبخندی زد:

-نگران نباشین. از پیشش بر میام.

-برات یه دستیار گرفتم. قابل اعتماد تا میتونی روی سرش کار بریز. رفت و امد بین طبقات و این اتاق و اون اتاق و انبار رفتن و ... ارو بده اون انجام بده برات.

با تعجب به آقای مرتضوی نگاه کردم که به کسی که انگار بیرون از اتاق ایستاده بود گفت:

-میعاد بیا تو.

یه پسر خوشتیپ و خوشگل و خوش هیکل با تیپ اسپرت اومد تو. با تعجب نگاهش کردم. دوبرابر من این هیکل داشت بعد من به این دستور بدم؟

-این دستیارته هرچقدر دلت میخواد ازش کار بکش.

-چیکاره شماست؟

آقای مرتضوی و میعاد خندیدن و آقای مرتضوی گفت:

-پسر مه شبنم جان اما مختاری هرچقدر هم که خواستی بهش سخت بگیری. اگر از زیر کار در رفت اجازه داری از حقوقش کم کنی.

نگاهی به میعاد کردم که آقای مرتضوی گفت:

-خب من میرم تا به کارت برسی.

آقای مرتضوی که رفت. من رفتم سمت میزم و روی صندلی نشستم و کیف کوچیکمو روی میز گذاشتم و به میعاد نگاه کردم.

اومد و خیلی راحت روی صندلی چرم جلوی میزم نشست. نگاهمو ازش گرفتم و از توی کیفم موبایلم رو در اوردم و بعد از چک کردن صفحه اش گوشه میز گذاشتم و بلند شدم از جام و کیفم رو به جالباسی اویزون کردم.

دوباره برگشتم پشت میز و روبه میعاد گفتم:

-به زونکن ها نگاه کن. ببین به ترتیب تاریخ چیده شدن یا نه.

خودمم سیستم رو روشن کردم:

-ای به چشم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_4

رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

یطنت از سرو روش می بارید انگار. سیستم حسابداری که باید باهاش کار میکردم رو یکم زیرو رو کردم که میعاد گفت:

-یه چند تاش نامرتب بود درست کردم.

سری تکنون دادم و گفتم:

-خب. تا اخر ماه 14 روز مونده باید برنامه ریزی کنیم.

تقویم رو جلو کشیدم و روی تاریخ امروز اوردمش و گفتم:

-یه کاغذ و خودکار بیار کارهایی که بهت میگم رو بنویس.

-چیزی همراهم نیست... بگین تو گوشیم میزنم.

- اوکی. باید 28ام از توی سیستم ورود و خروجی هارو در بیاری کیا مرخصی با حقوق رفتن و کیا بدون حقوق. برگه های مرخص امضا شده اشون رو هم میاری متوجه شدی؟

-بله خب مورد بعدی.

بدون اینکه نگاهش کنم خیره به تقویم همونطور که خودم یادداشت میکردم گفتم:

-27ام باید لیست موجودی نهایی انبار از 27ام ماه قبل تا 27این ماه رو بیاری... ورودی و خروجی ها و مرجوعی ها. همه ارو. دقیق... به تعداد و ریز جزییاتشون. بر اساس تاریخ تولید و انقضاشون مرتب می کنی.

-فکر کنم نیاز به دوتا دستیار داری شما؟!!

سرد نگاهش کردم و گفتم:

-سوال و حرف اضافه بزنی از حقوقت کم میکنم.

-اوه ... چه بد اخلاقی شما.

با شیطننت اینو گفت و من سرد فقط نگاهش کردم که خندید:

-چشم... زیبو میبندم.

بعدم مثلا زیپ دهنشو بست.

-تو لیستت میخوای بنویس یا تو ذهنت.. هر دوساعت باید برام یک لیوان چایی
کمرنگ میاری. چاییش باید ایرانی باشه.

-من ابدارچی نیستم.

-زونکن های مواد اولیه ورودی و کالای های خروجی رو از سه ماه پیش بیار.
هوفی کشید و بلند شد.

زونکن هارو که آورد گفتم:

-کارت با حساب و کتاب چگونه؟

-با ماشین حساب جمع و تفریق رو میتونم انجام بدم.

سری تگون دادم و گفتم:

-فعلا پاشو برو برام چایی بیار.

-ابدار چی نیستم.

سرد نگاهش کردم و گفتم:

-از حقوقت کم می کنم.

-عجب گیری کردیما.

بلند شد و غر غر کنان رفت بیرون.

رمان #حسابدار_زیبا

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:
رفتنش خندیدم و با خودم گفتم:

با

-بیچاره... گیر من افتاده.

میعاد اومد و هردو مشغول جمع و تفریق عدد های توی زونکن شدیم. لامصب
هیچکدوم درست نبودن.

من بدون ماشین حساب ذهنی همرو حساب میکردم و میعاد دوساعت با ماشین
حساب میزد اونم اینقدر کند بود که اعصاب منو خورد کرده بود.

-یه سری وسایل برای اتاق لازمه باید به بابات بگم؟

سرش رو بلند کرد و دستی به گردنش کشید. انگار درد گرفته بود:

-اره چی لازمه؟

-یه دستگاه کپی، چایی ساز، یه میز کار هم برای تو.

دستی به شقیقه ام کشیدم و گفتم:

-فعلا چیز دیگه ای یادم نمیاد.

سری تکون داد و گفت:

-خودم هماهنگشون میکنم. دستگاه کپی تو سالن هست!

-نه باید تو اتاق باشه.

سری تکون داد و گفت:

-من برم یه سر بیرون میام.

فقط سر تکون دادم. موبایلمو برداشتم و اهنگ گذاشتم و دوباره مشغول کار شدم
و سرمم با ریتم اهنگ تکون می دادم. چیزایی که حساب کرده بودم و روی
کاغذ عددش رو نوشتم و گذاشتم کنار میعاد بیاد دوباره بزننشون بیکار نمونه.

میعاد: وقته نهاره چی میخوری سفارش بدم؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-هیچی نمیخورم.

-مگه میشه؟ داری کار میکشی از مغزت باید شکمت پر باشه!

بازم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-چلو جوجه با گوجه اضافه و ماست و دلستر انگور.

-چه تفاهمی!

اینبار نتونستم جلوی نگاهمو بگیرم و نگاهش کردم.

شیطنتش باز گل کرده بود:

-راستی شماره اتو بده داشته باشم.

چون نیاز بود شماره ام رو داشته باشه برای همین گفتم و تو گوشیش زد. برام تک زد که اهنگ لحظه ای قطع شد. وقتی قطع کرد دوباره اهنگ پخش شد:

-من سفارشش میدم الان میام.

از اتاق رفت بیرون. گوشیم رو برداشتم و شماره اش رو سیو کردم

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_6

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

روی اسمش نوشتم:

-تخس.

خندیدم و گوشیمو کنار گذاشتم. میعاد اومد تو و مشغول کار شدیم که غذا اومد.

ظرف غذام رو کنار گذاشتم و مشغول کارم شدم که دوباره گفت:

-غذا نمیخوری مگه؟

کلافه به میعاد نگاه کردم و گفتم:

-تا صدات نکردم و کارت نداشتی اصلا بامن حرف نزن خب؟ تاملیم تمرکز کنم
پایرهنه میدویی وسطش.

-خوبی هم بهت نیومده ها.

-ممنون میشم بهمن خوبی نکنی. نهارتو ببخور به کار برس به منم اصلا کار
نداشته باش.

-چشم....

خداروشکر فهمید و دیگه صدام نکرد. بعد از تموم شدن کارمون کیف و گوشیم
رو برداشتم و منتظر شدم تا میعاد بیاد بیرون.

درو قفل کردم و کلیدش رو گذاشتم تو جیب کوچیک شلوارم.

-چرا نداشتی تو کیف؟

-اگر کیفم رو بدزدن خوب نیست کلید اینجا توش باشه.

-به چه چیزایی فکر می کنی تو.

-ادم باید حواسشو به همه چیز جمع کنه.

-البته.

جلوی در کارت زدیم و سوار اسانسور شدیم.

-ماشین داری؟

-نه روز اول بدون ملشین اومدم موقعیت رو ببینم.

گیج نگاهم کرد:

-چه موقعیتی؟

-من به جایی که قبلا ندیدم با ماشین نمیرم. مسیر رو باید قبلا دیده باشم.

یه جوری نگاهم کرد انگار داره به عجیب ترین موجود عالم نگاه میکنه.

-نمیفهممت.

شونه بالا انداختم و گفتم:

-نیازی نیست شما منو بفهمی.

خندید: چقدر ضایع میکنی ادمو.

منم خندیدم که گفت:

-حالا که بدون ماشین بیای برسونمت.

-مزاحمت نباشم؟

خندید و گفت:

-بیا بابا. ریسمی دیگه چیکار کنم.

در جلو رو باز کردم و سوار شدم. میعاد هم سوار شد و بعد بستن کمر بندامون راه افتادیم.

میعاد: کجا برم؟

-این خیابون رو برو... چهار سمت چپ.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_7

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

صدات کنم اشکال نداره؟

-شب‌نم

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-باشه.

-شب‌نم چند سالتِه؟

27-

-واقعا؟ اصلا بهت نمیاد.

لبخند زدم و گفتم:

-به توام همین 27/26 میخورم.

-اره خب. منم 27 سالمه. متولد چه ماهی هستی. میخوام ببینم من بزرگترم یا تو.
خندیدم و گفتم:

-من اسفندی ام. 29 اسفند.

با شیطننت گفت:

-لب مرز بودیا...

هر دوماون خندیدیم. منظورش این بود اگر اون سال ماه اسفند 30 روزه بود و من 30 ام بدنیا می اومدم هر چهار سال یکبار تولدم بود و محو بودم حتما. خیلی ها این شوخی رو باهام کرده بودن.

-تو چه ماهی بدنیا اومدی؟

-من خردادای ام. ازت بزرگترم هاهاها.

خندیدیم و گفتم:

-پس هم سنیم. چی خوندی؟ دانشگاه.

-ای تی خوندم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-پس چرا بابات گفته دستیار حسابداری بشی؟

چشمکی زد:

-اون معتقده اگر میخوای بفهمی تو شرکت چی به چیه باید از حسابداری شروع کنی. برای همین آورده دستیارم کرده. اگر تا سه ماه دیگه نفهمم چی به چیه مدیریت شرکتو میده به میلاد.

-میلاد داداشته؟

-اره از من کوچیکتره. دوسال. البته خودشم هیچ علاقه ای نداره بیاد تو این کار.

-پس میخواد چیکار کنه؟

-اون عاشق ورزشه. اونم بوکس.

-چه خشن.

خندید: اتفاقا خیلی دل رحمه. فقط تو میدون مبارزه خیلی خشنه و رحم نداره.
وگرنه خارج از میدون طاقت له کردن مورچه ارو هم نداره.

سری تکون دادم و گفتم:

-ورزش خوبه.

-منم بدن سازی میرم تو چی؟ ورزش دوست داری؟

-یه مدت پینگ پنگ کار می کردم اما بخاطر اینکه به درس علاقه بیشتر داشتم
گذاشتمش کنار.

-تو هوش خیلی بالایی داری. دیدم که اصلا از ماشین حساب استفاده نمیکنی.
به بیرون خیره شدم و هیچی نگفتم.

رمان #حسابدار زیبا

#پارت 8

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

-لطفا اگر اهنگ داری بزار.

خب انگار فهمید سکوت کنه و حرف زدن بسه.

اهنگ پلی شد. بعد از یک ربع که رسیدیم. دستمو رو دست گیره گذاشتم و گفتم:

-ممنون که رسوندیم. خداافظ.

سریع پیاده شدم رفتم سمت خونه.

درو با کلید باز کردم و رفتم داخل.

زمان حال

اینقدر داخلم تلمبه زده بود که دیگه نای ناله کردن هم نداشتم. چشمام رو بسته بودم. بدنم و میز با تلمبه های میعاد تکون می خوردن. خود میعاد با دستاش پهلو هام رو گرفته بود و قربون صدقه ام می رفت.

-جووون... قربون... این بهشت تنگت بشم.... داغ و تنگ... و دست نخورده. بالاخره ارضا شد. ابشو داخلم خالی کرد. صدای کشیده شدن دستمال کاغذی از تو جعبه اش اومد.

بیرون آورد و خودم و خودش رو تمیز کرد:

-نواز بعداشتی داری؟

هیچی نگفتم، بی حال چشمام رو باز کردم که دیدم کیفم رو برداشت و داخلش رو نگاه کرد. یه نوار بهداشتی جمع و جور برای روز های ضرور تو کیفم داشتم برش داشت و توی شورتم گذاشت و بعد دستامو گرفت و اروم بلندم کرد از روی میز.

اشک از چشمم ریخت:

-میعاد...

لبه میز نشسته بودم. بهم نگاه کرد با دیدن چشمای پر از اشکم دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و سرشو نزدیک آورد و لبشو چسبوند به لبم.

لبم رو عمیق بوسید و بعد عقب رفت:

- جانم... گریه نکن خوشگلم

-اشتباه ... کردیم.

-نه عزیزم... اشتباه نکردیم. بیا پایین. باید بریم خونه توام یکم استراحت کنی.

لباسام رو مرتب کرد و کیف و موبایلم رو بردداشتو دستشو دور کمرم انداخت بلندم کرد.

بهش تکیه دادم و از اتاق اومدیم بیرون. در اتاق رو قفل کرد.

روی صندلی شاگرد نشوندم و کمربندمو بست و صندلی رو کمی به پشت خوابوند.

خودشم ماشین رو دور زد و اومد سوار شد.

-سرراه برات یه کیک و ابمیوه میگیرم.

-میعاد... من باکره بودم.

لبخندی زد:

-الان دیگه نیستی.... من زدمش.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_9

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

اینقدر با افتخار حرف میزد؟

چرا

با بغض گفتم:

-چرا؟

-گفتم که عزیزم.. چون دوستت دارم.

-چرته... اگر... اگر دوستم داشتی به جای اینکه پرده ام بزنی ... می اومدی خاستگاریم.

-خوب بالاخره باید مطمئن میشدم که از بدن هم لذت میبریم یا نه؟! الان مطمئن شدم تو همونی هستی که میخوام .

روم رو ازش برگردوندم که به جایی زنگ زدو گفت:

-اشتراک 9999ام ...

...-

-دوپرس از همیشه گی میخوام.

تماس رو قطع کرد و دستشو روی رانم گذاشت:

-شبنم جان... اروم باش عزیزم... اتفاقی نیوفتاده که ... تو هم دوستم داری و
گر نه کوتاه نمی اومدی و مثل کسرایی میزدی تو دهنم.
حق با اون بود. من کوتاه اومدم چون دوستش داشتم.
-الان میریم خونه من .

-نه... منو ببر خونه خودم.

-نچ نچ نچ... رو حرفم حرف نزن خوشگلم.

-اذنیتیم نکن میعاد... میلاد اونجاست من نمیام.

-میلاد خونه جدا گرفته و یک هفته است خونه خودش رفته.

اهی کشیدم. امیدم به میلاد بود که به بهانه حضورش از رفتن به اونجا صرف
نظر کنه.

ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و پیاده شدیم.

اومد کمکم پیاده بشم. بین پاهام میسوخت و راه رفتن رو برام سخت کرده بود.

از اسانسور که پیاده شدیم درو با کلید و کارت باز کرد و رفتیم داخل.

روی مبل نشوندتم و گفتم:

-بشین عزیزم برم برات لباس راحت بپوشم.

لباس راحت برام بپوشه؟ چطوری؟ اصلا از کجا؟ وقتی یه رکابی مردونه مشکی
اورد صورتم جمع شد :

-میعاد... من اینو نمیپوشم.

خندید:

میپوشی عزیزم. وگر نه مجبوری لخت باشی.

شروع کرد به در آوردن لباس هام:

-بیشعور... دیوانه... میعاد... میشنوی حرفامو ؟

فقط خندید. این چه مرگش بود؟ داشتم فحشش می دادم می خندید.

به جز شورتم همه ارو در آورد با خجالت دستم روی سینه ام گذاشتم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_10

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

بی توجه به واکنشم رکابی رو برداشت و از توی سرم رد کرد و بهم پوشوند.
گندش بزنن..

-این... خیلی بده میعاد.

خندید: عوضش من کیف میکنم.

با صدای زنگ ایفن گفت:

-اا... غذا هم رسید.

تا میعاد بیدار به جای نامعلومی خیره شدم. کارم تا چه حد درسته؟ هنوزم گیج
بودم.

میعاد اومد همونجا روی مبل پیتزا گوشت و قارچ خوردیم.

زیر دلم می سوخت و نوارمم خیس بود حسابی. فکر کنم اب منی های میعاد
تخلیه شده بود.

بلند شدم که سریع اومد و بازوم رو گرفت:

-میتونم راه برم شمشیر نخوردم.

-من دوست دارم کمکت کنم.

جوابشو ندادم. در واقع بی فایده بود بنظرم.

وارد دستشویی که شدم به زور بیرونش کردم. نیاز به یه خلوت داشتم. باید فکرم
رو جمع و جور می کردم اما میعاد و حضورش مانع می شد.

خونریزیم خیلی جزیی بود برای همین نوازمو که انداختم دور دیگه نوار نداشتم.

دست و صورتم رو شستم و به خودم تو ایینه نگاه کردم.

-خیلی خسته ام... ای کاش بفهمه... دلم میخواد تنها باشم... من گذاشتم اون بارتمو بگیره... اخت چرا همچین حماقتی کردم؟

-شبم... بیا بیرون دیگه عزیزم.

اهی کشیدم و اومدم بیرون. بردتم سمت اتاق و گفتم:

-فردا همینجا استراحت کن من میرم شرکت.

سریع اخم کردم:

-خودم باید باشم. فردا وقت حقوقاست.

-برای همین میگم. تو اصلا از جات نباید تکون بخوری.

-این بحث بی فایده است میعاد. من میرم شرکت. تو میخوای حواست بهم باشه کارهامو انجام بده. ولی من خودم میام شرکت.

نفسشو فوت کرد. روی تخت درازم کرد و گفت:

-چشم خانم ریس.

برق رو خاموش کرد و گفت:

-منم یه سرویس برم میام عزیزم.

میعاد که رفت یه پهلوشدم و غرق شدم تو افکارم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_11

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

فکر بودم که میعاد اومد:

تو

-به چی فکر می کنی؟

بهش نگاه کردم و گفتم'

-واقعا دوستم داری؟

کنارم نشست و دستاشو دورم حلقه کرد و کشوندتم روی پاهای خودش:

-شک داری عزیزم؟

همینطوری بهش خیره شدم و گفتم:

-من... ادم مذهبی و ... ای نیستم. اما میدونم کارمون اشتباه بود.

-هیش... اشتباه نبود. هم من تورو دوست دارم هم تو منو. کجای اینکارمون اشتباهه؟

قبل اینکه بزاره جواب بدم لبشو چسبوند به لبم.

دستامو دور گردنش حلقه کردم اما همراهیش نکردم.

بعد از مدتی اروم عقب کشید و خمار گفت:

-همراهیم کن شبنم.

-میعاد... منو ببر خونه خودم. میخوام تنها باشم.

-نه شبنم... پیش خودم از این به بعد زندگی می کنی.

با بغض نگاهش کردم که دوباره لبام رو به کام گرفت. با بغض همراهیش کردم. وقتی لباس تنم رو در آورد زدم زیر گریه.

برهنه بودم که محکم بغلم کرد و به خودش فشرد:

-جان... عزیز دلم برای چی گریه می کنی؟ برای چی ناراحتی؟

-میعاد... میترسم...

-از چی؟ از من؟ اره شبنم؟ مگه منو نمیشناسی؟ یادت رفته شبنم؟ من همون میعادم.. همونم رفیق.

-نه... تو ... دیگه دوستم نیستی... تو...یهو.. یهو تغییر کردی...

با صدای ضعیف تری گفتم:

-بهم تجاوز کردی.

یهو اخماش توهم رفت. با خشم گفت:

-تجاوز؟ اونی که اه و ناله میکرد تو بودی. اگر تجاوز بود چرا جلوم رو نگرفتی؟ تو که برای همه چنگ و دندان تیز کرده بودی. هان؟ من بهت تجاوز نکردم. کار ما از روی علاقه بود. فقط تو جرات ابرازش رو نداری اما من دارم و نمیزارم تو عقب بکشی. فهمیدی؟

با ترس نگاهش کردم که دستاشو دور بدنم انداخت و از جام بلند کرد و بردتم سمت اتاق خواب.

روی تخت دراز کرد و ملافه کشید روم:

-بخواب... صبح بیدارت میکنم.

بهش که سر سنگین و دلخور بنظر میرسید نگاه کردم.

رفت سمت در که گفتم:

-میعاد...

وایستاد اما پشت به من. دستای مشت شده اش رو میتونستم ببینم.

-من... هنوز کنار نیومدم... درکم کن لطفا...

برق رو خاموش کرد و رفت بیرون.

چرا اینو گفتی احمق؟ با پا پس میزنی با دست پیش میکشی؟

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_12

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

کشیدم. اصلا تصمیم درست چیه؟

هوفی

من با دستیار خودم بخوابم؟

من میعادو میشناسم. اینکه میگه ازدواج میکنیم باد هواست. اون شیطون تر از اینه که بخواد با ازدواج خودش رو پایبند کنه.

هرچند کار غیر اخلاقی و رابطه های متعدد نداره اما شیطونه... از اون مردایی نیست که بهش تکیه کنی و مطمئن باشی هیچ اتفاق بدی برات نمی افته.

میعاد... همیشه... از همون روز اول حس خاصی داتم بهش. یه جور منبع انرژی مثبت بود.

ادم کنارش حوصله اش سر نمیرفت. خسته نمیشد و همیشه لبخند به داشت و توهم لبخند به لب می آوردی.

کی شد که حسم بهش تغییر کرد؟

فلش بک

ماشینم رو تو پارکینگ شرکت پارک کردم اما قبل از بازکردن در ام وی ام کوچیک و گوگولی ابی اسمانیم، در ماشین خودش باش شد.

با دیدن میعاد لبخندی زدم:

-زود اومدی دستیار!

خندید:

-ریسم سخت گیره.

درو بست. یک هفته از زمان شروع به کارم تو این شرکت میگذره. اخلاقیات همو شناختیم.

مثل اون میدونه سر چه تایم مشخصی برام چایی بیاره. لیست برداری از انبار و حضور و غیاب کارمندا و چک کردن پروندههای قدیمی...

فکر میکردم از اونایی باشه که از زیر کار در میرن اما واقعا اینطور نبود.

انگار اون مصممه که زمام امور این شرکت رو به دست بگیره.

میعاد: امروز باید حقوق هارو بدیم. روز پر کاریه فکر کنم.

-همینطوره. اول از همه باید مطمئن بشی که دستگه کپی سالم باشه.

-دستگاه کپی به چه کاری میاد؟

لبخند زدم:

-میفهمی.

اد هر چکی کع مینوشتک تا رسیدی که امضا میکردن همه ارو کپی میگرفتم. هرچی میعاد میپرسید چرا؟ اصلا چه دلیلی داره این همه برگه حیف کنیم و ... جوابی بهش ندادم.

وقتی کارمون تموم شدو حقوق هم با چک بهشون داده شد، کپی هارو دسته کردم و منگنه کردم:

-نمیخوای دلیل کارتو بگی؟

-این شاید الان بدرد نخورده اما بعدها بدرد میخوره.

-تو بخوای هر ماه از همه چکا و رسیداها و ... کپی بگیری جا ندارم بزاریم؟
-اینا تو شرکت نگهداری نمیشن.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_13

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

-پس کجا؟

ساعت کاری تموم شده بود که گفتم:

-برشون دار بیار بزار تو ماشینم.

باهم اومدیم بیرون. سوار اسانسور شدیم و گفتم'

-بنظرت میتونی مدیر بهتری برای اینجا باشی؟

لبخند مغروری زد :

-البته ... چرا که نه. حالاخودت میبینی چطور همه کارمندا عاشقم میشن.

خندیدم و حلقه سوییچ رو تو انگشتم کردم و تو هوا چرخوندم:

-این تو روز های آینده مشخص می شه. چرخوندن شرکته به این عظمتی کار راحتی نیست.

چشمکی بهم زد:

-قراره تو بهم کمک کنی دیگه.

پوزخند زدم و سر تکون دادم و گفتم:

-اگر تو رییس بشی باید برام دوتا دستیار استخدام کنی.

-چرا دوتا؟

-البته دختر هم باشن. مثلاً اونقدری که تو انگیزه برای کار کردن داری اونا ندارن برای همین یکی از پس کارهاش برنمیاد.

-ایول... راست میگی ها.

-همه توضیح هارو هم خودت باید بهشون بدی من اصلاً حوصله اینکه همه چیز رو از اول برای دوفتر توضیح بدم رو ندارم.

-چشم...دیگه چی خانم حسابدار؟

رسیدیم به ماشینم، صندوق عقب رو باز کردم تا بزاره.

-خدایی با این ماشینت از شهر خارج نشو... یا تو اتوبان ها نرو. خندیدم و گفتم:

-نترس من بیشتر از 70 تا سرعت نمیرم هیچ وقت.

-این ماشین هیچ امنیتی نداره!

داشت ماشینم رو بررسی میکرد:

-بس کن... من با این ماشین تا مشهد هم رفتم.

با چشمای گرد شده برگشت سمتم و گفت:

-شوخی می کنی؟

شونه بالا انداختم:

-هر جور دوست داری میتونی فکر کنی/ خب من دیگه میرم. خسته نباشی ریس بعد از این.

سوار ماشینم شدم و راه افتادم.

وقتی رسیدم خونه اون کارتن رو تنهایی بردم بالا و وقتی توی گاوصندوق بزرگی که تو خونه ام داشتم گذاشتم درش رو قفل کردم.

از کشیده بودن پرده ها که مطمئن شدم همه لباسام رو در آوردم و فقط با لباس زیر رفتم اشبزخانه.

قهوه درست کردم و روی صندلی گهواره ای نشستم. خونه من خیلی ساده بود. از وقتی یادم میاد دارم کارهای حسابداری مردم رو انجام میدم و پول ناچیزی در قبالتش می گیرم.

رمان #حسابدار زیبا

#پارت 14

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

این خونه ارو با ارثیه کمی که داشتم خریدم. وسایل توش رو از کار کردن.

برای همین خونه صد متریم فقط یه فرش دو در سه وسطش داره که فقط یک مبل تخت خوابش شو روشه. یک صندلی گهواره ای و یک تی وی 32 اینچی نصب شده به دیوار تنها وسایل حال خونه امه.

دانشگاهو بورسیه بودم.

از بچه گی ریاضیم خیلی خوب بود برای همین نیمه وقت حسابداری می کردم. با آقای مرتضوی هم تو دانشگاه آشنا شدم.

یه استادی داشتم که برای دانشجو های زرنکش اگر نیاز مالی داشتن کار های نیمه وقت دست و پا می کرد. اونروزم نوبت من بود. وقتی رفتم تو اتاق آقای نیکخو(استادم) آقای مرتضوی اونجا بود. گفت ایشون حساب های مالی شرکتش

یکم بهم ریخته است و حسابدار میخواد. از اونجایی اشنای هم بودن اقای نیکخو
منو بهش معرفی کرد. اون برام دفتر ها و فایل های حسابداریشون رو آورد تو
خونه ام و من انجامشون می دادم و پول خوبی هم بهم می داد.
حالا هم که درس تموم شده کلا استخدامم کرده.

این منم شبنم دادجو.

پدر و مادرم فوت شدن. خیلی وقته... از وقتی که 18 سالم بود.

فامیل یه جوری ازم رو برگردوندن که انگار من هفت پشت غریبه ام. ارثی که
نیازی بهش نداشتن رو گرفتن و رفتن ...

با ارث باقی مانده اینجارو خریدم.

مردای زیادی برام طمع کردن و من دیگه اب دیده شدم و به هیچ کس دل نمی
بندم.

شاید سال های اول هر پسری بهم می گفت دوستم داره من قبول می کردم.
راستش یکبار هم قبول کردم حتی کم مونده بود تا باهاش، تا اخر خط برم اما
خیانتشو دیدم و ... زده شدم.

به این نتیجه رسیدم که من تنهایی تو زندگیم موفق ترم.

کنترل تی وی رو برداشتم و روشنش کردم. فلش رو اوردم و اولین اهنگی که
توی فلش بود و پپلی کردم.

سرگرمی من اینه.

اهنگ گوش کردن.

حل کردن معادلات ریاضی.

گاهی رمان خواندن.

گاهی خرید کردن.

گاهی بستنی خوردن

گاهی شیرینی درست کردن.

زندگی من خلاصه میشه تو همین چیز هایی که گفتم. حتما میگین چه زندگی خسته کننده ای.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_15

لگرامو روبیکا و ایتا:

زمان حال

لباسای دیروزم رو پوشیدم با میعاد سوار ماشینش شدم.

وقتی رسیدیم شرکت میعاد گفت:

-خب تو بشین رو صندلیت و من کاراتو انجام میدم.

وقتی همه چکا نوشته و کپی گرفته شد با بخش ها تماس گرفتیم تا بیان حقوقشون رو بگیرن.

تا بعداظهر در گیر بودیم زیر دلم خیلی درد گرفته بود. میعاد نمیزاشت ذره ای از جام تکنون بخورم. برام کلی تنقلات و غذا هم گوشت کبابی سفارش داد و مجبورم کرد بخورم.

وقتی کارامون تموم شد گفتم:

-خودت اینجارو مرتب کن درو هم یادت نره قفل کنی.

از جام بلند شدم کیفم رو برداشتم که گفت:

-کجا میری شبنم؟

-میرم خونه خودم.

-چی؟ گفتم که با من میای خونه من.

جدی تو صورت جدیش نگاه کردم و گفتم:

-نه.

اومد بازوم رو بگيره که سریع از در زدم بیرون و دوییدم تو اسانسور که آماده بود و دکمه لابی رو زدم. با ترس به میعاد که میدویید سمت نگاه کردم و خداروشکر قبل از رسیدن در بسته شد و اسانسور راه افتاد.

به محض باز شدن در دوییدم سمت در و خیابون. تاکسی که گرفتم راه افتاد نفس راحتی کشیدم. موبایلم زنگ خورد نگاه کردم میعاد بود:

-شب وسایلت رو جمع کن میام دنبالت میریم خونه من.

-نه. تنهام بزار .

سریع بهم زنگ زد که لب گزیدم.

ریجکت کردم و جوابشو ندادم. وقتی رسیدم سریع درو باز کردم و به داخل خونه ام پناه بردم.

روی مبل تخت شوم خودمو انداختم و چشمام رو بستم.

از دست میعاد... باورم نمیشه باهаш رابطه داشتم.

تقریبا داشت خوابم می برد که تقه ای به در خورد. هوف حتما یکی از همسایه هاست. یا اون خانم مسرتی که گاهی برای خودشیرینی برام غذا میاره تا نظرم رو به پسرش جلب کنه.

درو باز کردم که با دیدن میعاد رنگم پرید.

بشدت اخمو بود.

سریع اومدم درو ببندم که نداشت هل داد و وارد خانه شد. با ترس عقب عقب می رفتم که درو بست و گفت:

-چی فکر کردی که اونجوری فرار کردی و جواب منو هم ندادی؟

با بغض گفتم:

-من... نمیخوام اینطوری... میعاد...

حین جلو اومدن گفت:

-نمیخوای؟ مگه دست تو عه؟

بهم رسید بازوم رو گرفت و کشیدتم سمت مبلم و روش به شکم پرتم کرد.
قبل اینکه بخوام بلند بشم یه دستش رو گذاشت پشت سرم و به تشک مبل فشار داد تا نتونم بلند بشم و با دست دیگه اش شلوار و شورت رو پایین داد.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_16

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

-میعاد... میعاد تورو خدا...

ضربه محکمی روی باسنم زد که زدم زیر گریه. اما اون دوباره محکم کوبید
رو باسنم:

-ای... میعاد...

-ساکت باش. خیلی عصبانیم کردی.

دوباره محکم سیلی زد روی لپ باسنم. یکی به راست میزد یکی به چپ.

پشتم از شدت محکمی سیلی هاش میسوخت و خیلی درد داشت.

گریه میکردم که بالاخره دست از زدنم برداشت و از روی مبل به زور بلندم کرد.

-زود باش لخت شو.

با گریه گفتم:

-میعاد... خواستم میکنم.

با خشم نگاهم کرد:

-عصبیم نکن. زود باش.

با حق حق و لرز شروع کردم به باز کردن دکمه های مانتوم که حوصله اش
انگار سر رفت. تو یک حرکت دوطرفش رو گرفت و کشید و مانتوم رو پاره

کرد. وحشیانه همه لباس هام رو در آورد و روی همون مبل به پشت درازم کرد و گفت:

-پاهاتو باز کن.

با ترس پاهامو بهم فشار میدادم که محکم زد روی رون پام و به زور از هم بازش کرد.

-من عصبی نکن... هیچ وقت منو عصبی نکن.

خم شد روی بدنم و سینه راستمو تو مشتش گرفت.

دست دیگه اش رو روی بهشتم گذاشت و محکم زد روش و بعد دوتا انگشتش رو داخل فرو کرد.

-میعاد... میعاد نکن... میعاد...

تند تند با دوتا انگشتش داخلم تلمبه میزد و از درد تقریبا جیغ میزدم که مشتش و باز کرد و سیلی محکمی روی سینه ام زد.

-ساکت باش... فهمیدی؟ ساکت باش. تا ارضا نشی دست بر نمیدارم.

هیچی از حرفاش نمی فهمیدم. من درد داشتم، ترسیده بودم. دلم شکسته بود. میعاد دیگه میعاد خندون و شیطان نبود. عصبی بود و خشمگین. شبیه یک هیولا.

بعد از مدتی انگار خسته شد دستش ازم در آورد و سیلی محکمی روی بهشتم زد.

-چرا ارضا نمیشی لعنتی؟

با گریه نگاهش کردم که به چشمام نگاه کرد و گفت:

-تو مال من شدی شبم. از همون روز اولی که دیدمت تو مال من باید میشدی. چند ماه صبر کردم. دیگه بسه.

این روی میعاد رو ندیده بودم. این روی عصبی و خشمگین و بی رحمش رو.

دکمه و زیپ شلوارش رو باز کرد و با شورتش تا زانو داد پایین. دست منو گرفت و به زور بلند کرد و خودش روی مبل نشست و مجبورم کرد پاهام دو طرفش بزارم و روی عضوش بشینم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_17

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:
روی مردونگیش همانا و فرو رفتنش تا انتهای واژنم همانا.

نشستن

سریع خواستم بلند بشم که نداشتو محکم فشارم داد. با درد سرمو روی سر شونه اش گذاشتم:

-درد داره!

-اراضاعم کن تا ولت کنم... زود باش.

نای چندانی نداشتم. بیشتر خودش بود که با دستاش بالا و پایینم می کرد و وقتی می اومدم بشینم محکم به خودش فشارم می داد از عمد.

گریه میکردم . سرم رو روی سینه اش گذاشته بودم و سرم گیج می رفت.

بعد از شاید یک ربع بالاخره منو محکم نشوند روی خودش و اه غلیظی کشید
نبضی که مردونگیش میزد رو منم احساس می کردم. انگاری ارضا شده بود
بالاخره.

دستاشو دور تنم حلقه کرد:

-تومال منی... هر وقت شک داشتی حاضرم با کمال میل ترتیبیت رو بدم تا بهت ثابت بشه.

هیچی نگفتم. بعد از مدتی روی مبل درازم کرد و جعبه دستمال کنار مبل رو برداشت و خودم و خودش رو تمیز کرد.

تو خوردم جمع شدم و چشمام رو بسته بودم که بلند شد و گفت:

-باید وسایلت رو جمع کنی. امشب برمیگردیم خونه من.

اشک از گوشه های چشم چکید. صداش رو شنیدم که انگار داشت سفارش غذا میداد.

میعاد نابودم کرده بود.

-فردا روز مهمیه.

چشمم رو باز کردم و نگاهش کردم که چشمکی زد:

-سوپرایز دارم برات.

من از سوپرایز های میعاد بدم میاد. نمیخوام بدونم چه سوپرایزی برام داره. اون منو نابود کرده بود.

ازش مت...

حتی نتونستم تو ذهنم جمله ام رو ادامه بدم.

منه احمق با تمام این تفاسیر از میعاد متنفر نبودم.

غذا آوردن برامون. به زور تو حلقم ریخت و بعدم فرستادتم حموم.

شیر اب رو باز کردم و بی توان زیر نشستم روی زمین.

به گوشه نامعلومی خیره شدم. من چی کار کرده بودم؟ زندگیم رو با مخالفت نکردن اون روزم تو شرکت داغون کرده بودم.

ای کاش می شد زمان به عقب برگرده.

از جام بلند شدم و به قفسه وسایل حموم نگاه کردم. تیغ رو برداشتم و کاغذ دورش رو باز کردم.

به تیغ تیز توی دستام نگاه کردم.

من... جرات خودخوشی هم نداشتم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_18

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:
باز شدن ناگهانی در حموم به خودم اوادم.
با

میعاد با دیدن تیغ توی دستام رنگش پرید و خیره به تیغ گفت:
-بندازش شبنم!

چطوره یکم بترسونمش؟ تیغ رو نزدیک مچ دست دیگه ام کردم و گفتم:
-ازت متنفرم.

نگاهش به تیغ بود. رنگ به صورتش نداشت با هول و دستپاچه گی گفت:
-باشه... باشه... اونو بنداز دیونه..

-بهم ... تجاوز کردی.

اب دهنش رو به سختی قورت داد و گفت:

-باور کن از سر دوست داشتتته.

-فکر... فکر نمیکردم همچین ادم روانی ای باشی... تو... تو منو نابود کردی.
انگار تازه سر دلم باز شد.

-تو .. یه ادم... از خود راضی هستی... فکر...فکر میکردم ادم خوبی هستی اما
... تازه اون روی هیولاییت رو نشونم دادی.

-باشه باهش... اصلا هرچی تو میگی اونو بزار کنار.

-دست از سرم بردار میعاد... من این رابطه ارو نمیخوام.

با سوزش دستم به دستم نگاه کردم دیدم حواسم نبوده تیغ کمی پوستم رو بریده
اما نه عمیق.

قبل اینکه بخوام واکنش دیگه ای نشون بدم میعاد بهم رسید و مچ دستم که توش
تیغ بود رو محکم گرفت و چنان فشار داد که تیغ از بین انگشت هام روی زمین
افتاد.

سیلی محکمی روی صورتم زد و با خشم داد زد:

-داشتی چه غلطی میکردی؟ هان؟ فکر کردی اجازه میدم خودت رو بکشی؟
با گریه و ترس گفتم:

-نمیخواستم بزخم... میعاد... میعاددد...

حوله تن پوشم رو به زور تنم کرد و کشوندتم سمت اتاقم:

-زود باش وسایلت رو جمع کن. همین الان میریم.

چمدونم رو آورد و مجبورم کرد همه وسایلم رو جمع کنم. با گریه جمعشون میکردم. میدونستم میعاد به همین دوتا داد و تشر ولم نمیکنه مسلما میخواد بلا های بدتری سرم بیاره. بعد از این که الان ساکت شده یعنی داره حتما برام نقشه می کشه.

خیلی زود وسایلم جمع شد. میعاد یک دستش چمدون بود و یک دستش بازوی من.

در خونه ارو قفل کردم و رفتیم سمت ماشینش.

در جلورو باز کرد و سوار که شدم درو بست. چمدون رو تو صندوق عقب گذاشت و اومد سوار شد.

-گند زدی به حالمون؟

حالمون؟ منظورش کدوم حاله؟ البته اون لذت برده بود اما من فقط درد کشیده بودم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_19

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

شد روی تنم و کمر بند رو برام بست و راه افتاد.

خم

به بیرون خیره شدم که دستمو گرفت و حین راننده گی پشت دستمو بوسید:

- رعایت خودت رو بکن شبنم.. عصبیم نکن. من معمولاً عصبی نمیشم اما اگر بشم کسی نمیتونه جلوی کارام رو بگیره.

میدونستم . بیشترین اسبیش رو هم دیدم... همین امروز.

- تو دوستم نداری.

-نگو این حرف رو... من دوستت دارم که میخوام پیشم باشی.

چرخیدم سمتش تا وقتی دارم حرفم رو میزنم واکنشش رو ببینم.

-باهام ازدواج کن.

جاخورده نگاهم کرد و گفت:

-حتما این کارو میکنم.

-همین فردا.

-فردا نمیشه شبنم. بعلاوه خانواده من هنوز نمیدونن باید بهشون بگم.

-همین فردا میعاد... اگر تا فردا قبل از ظهر عقد نکردیم... مطمئن باش با هر

فرصتی که گیرم بیاد کار ناتموم تو حمومم رو تموم می کنم. تو نمیتونی

هر لحظه و همه جا منو بیای...

با غیض برگشتو نگاهم کرد و گفت:

-احمـــــق... میشنوی میگم خانوادهام خبر ندارن؟ تو خانواده نداری

راحتی... من خانواده دارم.

جا خورده نگاهش کردم. حقیقت مثل پتکی تو سرم کوبیدم.

دستم از زیر دستش که روی دنده بود کشیدم بیرون. بهم نگاه کرد و تازه انگار

چی بهم گفته.

پوزخند تلخی زدم. چشمام پر از اشک شد.

ماشین رو کنار خیابون پارک کرد :

-ببخشید عزیزم... عصبیم کردی یه چیزی گفتم.

-حق داری... مسلما اگر بابا داشتم تو جرات نمیکردی باهام اینطوری رفتار کنی.

اشک از چشمم سر خورد روی گونه هام.

دستامو گرفت که سریع عقب کشیدم و انگشت اشاره ام رو تهدید وار براش تکون دادم:

-دستت به من بخوره خوردم جوری خلاص میکنم تا اخر عمرت عذاب وجدان روانیت کنه. دست به من نزن.

دستاشو به عنوان تسلیم بالا گرفت و گفت:

-باشه...باشه ببخشید.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. داغ کرده بودم و از بیکسیم اشک می ریختم. شیشه ارو پایین دادم و سرم رو به در تکیه دادم و هوا با سرعت و شلاق وار تو صورتم کوبیده میشد و چشمه اشکم رو خشک کرد.

یاد پدرم افتاد... چقدر دلم براش تنگ شده بود.

-خان...

-با من حرف نزن میعاد... حرف نزن... میخوام تو خودم باشم.

دیگه چیزی نگفت و سکوت کرد.

خیره به ادم های در حال حرکت فکرم به گذشته پر کشید.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_20

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

فلش بک

میعاد رو فرستاده بودم انبار، داشتم لیست فروش اونروز بررسی میکردم که در
اتاقم باز شد. به هوای اینکه میعاده اصلا سرم رو بلند نکردم. از اونجایی که
هوس چایی کرده بودم زود تر از زمان مخصوصم گفتم:
-برام چایی بریز.

نیم نگاهی بهش انداختم که یهو هینی کشیدم و سیخ سرجام نشستم. مرد جوانی
بود با چهره ای بشاش و خندان:
-نمیدونستم اق داداشم ابدارچیه؟!

پس داداش میعاد بود. اسمش چی بود؟ عا... اها میلاد.

سری تکون دادم و گفتم:

-در نزدین فکر کردم میعاده.

خندید و گفت:

-میخواستم مچش رو بگیرم.

اومد سمتم و دستشو گرفت سمتم:

-من میلادم.

بلند شدم در حدی که با سر انگشت هام باهاش دست بدم اینکارو کردم و سریع
عقب کشیدم:

-میعاد انباره.

-اشکال نداره اینجا مزاحم شما بشم پس تا بیاد؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-اگر سکوت میکنین مشکلی نیست.

-چشم... عام... عام.

مصلا زیپ دهنشو بست.

دوباره مشغول کارم شده بودم که گفت:

-بدون ماشین حساب جمع میزنین؟

کل عدد از ذهنم پرید. با خشم نگاهش کردم که جاخورده دستاشو برد بالا که تسلیمه مصلّا.

-ببخشید یادم رفت گفتین ساکت باشم.

کلی کار داشتم و میلاد حضورش نمیذاشت به کارم برس. میعاد قلق کارم دستش اومده بود و اذیت و ازاری نداشت.

شماره میعاد رو گرفتم:

-جانم؟

-داداشت اینجاست.

بی هیچ حرف دیگه ای گوشی رو گذاشتم و به میلاد خیره شدم:

-میتونین بیرون منتظر باشین. من نیاز به تمرکز دارم.

اینبار اخم کرد. بلند شد و بی حرف رفت بیرون. مصلما ناراحت شده ازم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

-به جهنم که ناراحت شده. فکر کرده کیه!

البته مطمئنم اونم تو ذهنش داره همینطوری نسبت به من فکر می کنه. اینکه من یک از دماغ فیل افتاده ام که داداش گیر یه عفریته افتاده که داره عین خر ارزش کار میکشه.

البته واقعیت داشت .. داشتم عین چی از میعاد کار میکشیدم. اونم فقط بخاطر اینکه مرتضوی ازم خواسته بودم. بله... من این چنین ادم حرف گوش کنی هستم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_21

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

تقریباً نیم ساعت بعد میعاد اومد تو اتاق و با خنده گفت:

-حسابی کفریش کرده بودیا!

-میخواست تمرکز منو بهم نریزه. چایی...

-چشم.

برام چایی ریخت و گفت:

-بعد از کار بریم بیرون نهار؟

بهش نگاه کردم که با لبخند و چشمایی چراغونی داشت نگاهم میکرد. سری
تکون دادم و گفتم:

-باشه... بریم.

چشمکی زد و گفت:

-من برم انبار... یکم دیگه کارم مونده.

برای سری تکون دادم و اون رفت.

بعد از این که کارهام رو کردم و درو قفل کردیم با میعاد از ساختمون اومدیم
بیرون.

-بیا با ماشین من بریم. بعد از نهار میارم که با ماشینت بری.

یه نگاه معنا دار بهش انداختم و گفتم:

-مگه دیونه ایم که راهمون رو دوبرابر کنیم/.

-اینم حرفیه.

-تو برو من پشت سرت میام.

میعاد که راه افتاد منم با ماشینم پشتش راه افتادم.

بالاخره رسیدیم. وارد رستوران شدیم که چشمم به میلاد افتاد.

لبخندی زدم و رفتیم سمتش. با دیدن شوکه شد و سریع اخم کرد. با لبخند گفتم:

-سلام اقا میلاد.

-علیک.

شمشیر رو از رو بسته بود انگاری.

روی تخت نشستم و میعاد هم اومد کنارم نشست و گفت:

-مثل همیشه میخوری؟

-نه دیگه داره حاله از اون غذا بهم میخوره.

منو رو از وسط تخت برداشتم و نگاهی به منوش کردم و گفتم:

-سبزی پلو با ماهی سوخاری.

منو رو به میعاد دادم و به میلاد نگاه کردم که با اخم زیر چشمی منو نگاه می کرد:

-بابت رفتار تو اتاقم معذرت نمیخوام.

اول یه لبخند مغرور روی لبش نشست اما شنیدن کلمه آخر جمله ام دوباره اخماش رفت توی هم دیگه. میعاد خندید و گفت:

-داداش...بیخیال اخمات رو باز کن. شبم فقط تو اتاق کار خیلی سخت گیره. میلاد با رو ترشی گفت:

-مشخصه.

-تمرکزم رو بهم ریختین . میعاد میدونه من چقدر عصبی میشم سر همچین چیزی.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_22

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

خواست چیزی بگه که میعاد گفت:

میلاد

-بیخیال داداش... فراموشش کن دیگه.

میلااد هیچی نگفت. بعد از این که غذا هارو سفارش دادیم گوشیم رو برداشتم.
یه بازی ریاضی تو گوشیم نصب بود. داشتم اونو بازی می کردم که میعاد گفت:
-از این که این همه با اعداد ها سرو کله میزنی خسته نمیشی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-زندگی کردن با عدد ها باعث میشه تو زندگیم برنامه ریزیم بهتر باشه.
میلااد با تنه گفت:

-لابد برای انتخاب شوهر هم فرمول میخوای حل کنی؟!

-اره چرا که نه.

با چشمای گرد شده نگاهم کردن که خیلی خونسرد و جدی گفتم:

-یه فرمولی هست به اسم فرمول اعتبار سنجی. اینکه معیار های خوب و بد فرد
مورد نظر رو میبری زیر رادیکال. جذر میزنی و ضرب و تقسیمش میکنی.
اونقدری که در اخر فقط یک کلمه بمونه. خوب یا بد.

میلااد پوزخندی زد:

-مسخره است.

خندیدم که صدای یه نفر که با شگفتی صدام میکرد و شنیدم:

-شبم...باورم نمیشه خودتی؟

سرم رو چرخوندم که چشمم به یک دختر اشنا خورد.

-امم...شما؟

دلخور نگاهم کرد:

-دیگه دختر عموتم نمیشناسی؟

از روی تخت پایین اومدم و جلوش وایستادم.

-ارزویی؟

یهو محکم بغلم کرد که از شوک دستام کنارم اویزون مونده بود.

-خره خیلی دنبالت گشتم... بابا میگفت هرچی دنبالت گشته پیدات نکرده.

پوزخندی زدم و ازش جدا شدم:

-زود شناختی؟

-رنگ چشمای تو رو هیچ جا ندیدم.

دوباره هیجان زده بغلم کرد:

-باورم نمیشه.

با صدای سرفه ای که میخواست توجه مارو جلب کنه به عقب چرخیدیم. میلاد بود.

ارزو نگاهی به پسرا کرد و گفت:

-معرفی نمیکنی شبنم جون؟

-همکارامن. میعاد و میلاد. البته فقط میعاد همکارمه. میلاد برادرشه. ایشونم ارزو دختر عمومه.

چشمام رو تو کاسه چرخوندم. هردو با ارزو دست دادن و ارزو گفت:

-میشه بازم همو ببینیم؟ کلی حرف دارم باهات. میشه اصلا الان بیای پیش من بشینی؟ با یکی از دوستان اومدم نهار که مامانش زنگ زد مجبور شد زود بره.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_23

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

بیاین پیش ما بشینین اگر تنهائین.

میلاد:

با ابروی بالا رفته به میلاد نگاه کردم. ارزو:

-مزاحمتون نباشم؟

میعاد: نه خواهش میکنم بفرمایید.

ارزو با هیجان گفت:

-کیفم رو بردارم میام.

رفت از روی تخت پشתי کیفش رو برداشت و سریع اومد و هردو پیش هم نشستیم که ارزو گفت:

-شب‌نم شماره اتو بگو.

بی میل شماره ام رو بهش گفتم که گفت:

-برات تک انداختم شماره ام بیوفته برات. وای خیلی هیجان دارم. به بابا و مامان بگم خیلی خوشحال میشن.

سریع دستمو گذاشتم رو دستش:

-ارزو جون اینکارو نکن. مطمئن باش اصلا خوشحال نمیشن.

چهره اش ناراحت شد:

-چرا نباید خوشحال بشن؟

-خودت چی فکر می کنی عزیزم؟ اتفاقات یازده سال پیش رو یادت رفته؟

ارزو هم ناراحت گفت:

-باور کن کسی از بعد از اون روز روی خوش زندگی رو ندید.

سرد نگاهش کردم:

-ناراحت نشو... حقشونه از دماغشون در اومده باشه.

-اه...میدونم عزیزم...خیلی بهت بد کردیم. باور کن همه پشیمونن و سرشون به سنگ خورده.

سرش رو پایین انداخت و گفت:

-پول بچه یتیم رو خوردن و ... برکت از زندگی هاشون رفت.

شونه بالا انداختم:

-میدونم... چون چند سالی هست که بدیاشون رو فراموش نکردم ارزو جون.

بهتره بحثش رو تموم کنیم. توام به کسی نمیگی پیدام کردی.

با ناراحتی قبول کرد.

پسرا زیادی از حد ساکت بودن.

غذامون اومد و مششغول خوردن شدیم.

بعد از نهار میلاد رو به ارزو گفت:

-اگر ملشین ندارین برسو نمتون؟

ارزو اشکارا پوزخندی زد:

-ماشین دارم.

بعد روبه من کرد و بغلم کرد:

-بهت زنگ میزنم همو ببینیم. باشه؟ خواهش میکنم نه نگو.

فقط سر تکون دادم که گونه امو بوسید:

-مرسی عزیزم. میبینمت بعدا.

با میعاد محترمانه خدافظی کرد و سریع رفت.

با رفتنش میلاد رو به من گفت:

-شماره اش رو بده!

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_24

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

و گفتم:

خندیدم

-من شمارو میشناسم؟

اخماش دوباره توهم رفت که گفتم:

-من میرم ... بابت نهار ممنون. فعلا.

از رستوران اوادم بیرون

پسره بیشعور. !

زمان حال

وقتی رسیدیم خونه میعاد به خودم اوادم. با سنگینی و تردید از ماشین پیاده شدم.

چمدونم رو برداشت و رفتیم سمت خونه اش.

دستشو دور کمرم حلقه کرد.

وارد خونه اش که شدیم از درد زیر شکمم که تازه انگار شروع شده بود روی مبلش نشستیم.

-جاییت درد می کنه؟

اومد و جلوی پام زانو زد. جهت صورتمو چرخوندم و چشمم رو محکم روی هم فشار دادم:

-شبمم.. برای چی اینطوری شدی؟ اینگار صد پشت غریبه ام.

-گفتم بهم ماری نداشته باش میعاد.

هوفی کشید و بلند شد و گفت:

-چمدونتو میزارم تو اتاقمون.

سریع گفتم:

-من باتو تو یک اتاق نمیخواهم.

میعاد فقط نفسشو فوت کرد و هیچی نگفت.

-خونه من فقط یک اتاق داره شبمم.

شونه بالا انداختم:

-قبل از اینکه به زور بیاریم باید فکر اینجاش رو می کردی.

چمدون رو ول کرد و دست به سینه زد:

-بگو چیکار کنم دست از این رفتار بچه گانه ات برداری!

بلند شدم ایستادم . سینه به سینه اش جلو رفته و تو چشماش خیره شدم:

-میخوام برگردم خونه ام.

اخم کرد:

-نه... جای تو پیش منه.

پوزخندی زدم:

-بخوام برم جوری میرم نتونی پیدام کنی.

-پس مثل بچه حرف گوش بشین سر زندگیت.

با تمسخر گفتم:

-اوه. لابد زندگی من الان تویی و دادن به توعه!

با همون جدیت گفتم:

-همینطوره.

تو چشماش خیره شدن و با نفرت گفتم:

-ازت متنفرم.

با پرت شدن ناگهانیم روی زمین ضربان قلبم رفت بالا

با بهت دستم رو روی مرکز درد که گونه راستم بود گذاشتم. میعاد منو زده بود؟

ضرب دستش اینقدر زیاد بود که پرت شده بودم روی زمین و ... خییسی چونه ام نشان از پاره گی لبم داشت.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_25

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

اشک از چشمم ریخت. بعد از مکث طولانی ای سریع اومد جلوم نشست:

-شبم...من...من...عصبی شدم.

دستاشو آورد روی بازو هام گذاشت که با شدت پشش زدم. با نفرت و اشک تو چشمات رو نگاه کردم و گفتم؛

-تو یه اشغالی.

ناراحت نگاهم می کرد که بلند شدم و دوییدم سمت اتاق خوابش و درو بستم و قفل کردم.

-قربونت بشم... معذرت میخوام... من عاشقتم... وقتی میگی ازم متنفری... از کوره در میرم.

-کاری میکنم از بدنیا اومدنت پشیمون بشی میعاد.

-بزار فردا بگذره با مامان و بابا حرف میزنم برای ازدواجمون.

پوزخند صدا داری زدم تا بشنوه و بعد گفتم:

-لابد میخوای بهشون اعتراف کنی که بهم جمله هاش عاشقانه گفتی خرم کردی بعدشم عین حیوون باهام رفتار کردی.

-میگم...اصلا هرچی تو بخوای بهشون میگم.

-برو گمشو میعاد.... نمیخوام ببینمت یا صدات رو بشنوم.

لگدی به در زد که از ترس از جا پریدم و دستمو روی قلبم گذاشتم:

-بابت این رفتارت پشیمون میشی.

دیگه صداش نیومد. نفسمو فوت کردم و رفتم سمت تختش و روش دراز کشیدم و چشمم رو بستم.

میعاد...وای ... حالا باید چیکار کنم؟ حسابی عصبیش کردم و کفریش کردم.

اگر بخواد تلافی کنه براش کاری نداره و میتونه کاملاً منو نابود کنه.

کیفم بیرونه ای.کاش دستم بود میتونستم زنگ بزنم به آقای مرتضوی.

همینطور که دراز کشیده بودم روی تخت خیلی زود خوابم برد.

از خواب بیدار شدم اتاق تو تاریکی فرو رفته بود. سریع بلند شدم و چراغ رو روشن کردم.

نفس راحتی کشیدم. لعنتی چقدر از تاریکی میترسیدم.

دستی به صورتم کشیدم و در اتاق رو باز کردم.

میعاد تو حال روی مبل دراز کشیده بود و خوابیده بود.

رفتم دستشویی .

اشغال نگاه با صورتم چیکار کرده. گونه ام سرخ بود که مشخصه تا فردا کبود میشه. گوشه لبم پاره شده بود و چونه گردنم خونی بود.

با چندش خونای صورتم رو شستم.

لبم میسوخت. تو دلم بهش فحش میدادم.

از سرویس که اومدم بیرون میعاد نشسته بود و به صورتش دست می مالید.

بی توجه به اون رفتم سمت اشبزخانه.

یه لیوان آب ریختم و خوردم.

میعاد پشتم ایستاده بود. سرد نگاهش کردم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_26

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

نگاهی روی لبم بود:

-درد میکنه؟

خیلی ناراحت و نگران بود انگار. پوزخندی بهش زدم و گفتم:

-اره.

میعاد : بریم بیمارستان.

دستشو آورد بزاره روی گونه ام که دستشو با شدت پس زدم و گفتم:

-دست به من زن.

-شبم عزیز دلم..

-زنگ بزن بابات بیاد.

رنگش پرید:

-شبم... بچه بازی در نیار فردا بگذره میگم بهشون باور کن میگم.

-همین امشب بهشون میگی.

یهو داد زد:

-د لعنتی الان بفهمن هرچی رسیدم پنبه میشه. فردا شب میگم...

فردا قراره چه اتفاقی بیوفته که میعاد نمیخواد بهم بخوره؟

خیره به میعاد گفتم:

-فردا قراره چی بشه که تو میترسی بهم بخوره؟

یکم نگاهم کرد و گفت:

-فردا بابا مدیریت شرکت رو بهم میده.

اخمام توهم رفت. ریشه خشم و انتقام تو وجودم رشد میکرد:

-شبم نیستم اگر داغشو به دلت نزارم.

رنگ نگاهش پر از خشم شد. رفتم سمت حال و تلفن خونه اشو برداشتم که تلفن رو با شدت ازم گرفت و پرتش کرد سمت دیوار.

با چشمای گرد شده به میعاد نگاه کردم که گفت'

-شبم اینقدر با روان من بازی نکن خودت اسیب میبینی.

-تو یک مریض روانی هستی.

-اره خب... من از همون بچه گی روانی تو بودم.

اومد جلو و منو به دیوار چسبوند و خودشو بهم چسبوند و گفت:

-دوستت دارم شبنم. از همون زمان مهدکودک... همون زمانی که تو مهد اذیتت میکردم و بهت زور میگفتم. همون موقعی که مجبورت میکردم تو کلاسمون بمونی و از اتاق بیرون نری و تو فقط گریه می کردی . من همون میعادم که تو مامان و باباتو میاوردی مهد تا منو دعوا کنن اما دست بردار نبودم.
با گریه نگاهش میکردم که پوزخند زد. نگاهش به من بود اما حواسش به گذشته بود.

-یادته یه متر اسباب بازی داشتی باخودت آوردی مهد من ازت بزور گرفتم طوری که دستت برید؟ خودم بیشتر از تو گریه کردم اون موقع. اما...بعد از اون اتفاق مامان و بابا مهدمو عوض کردن بعد از اون گمت کردم اما اسم و فامیلتو و این چشمای ابیتو هیچ وقت فراموش نکردم.

دستامو روی سینه اش گذاشتم و هلش دادم عقب اما اون خردش بیشتر بهم چسبوند:

-پس فهمیدی... یادت اومد... من روانی تو ام شبنم... از همون بچگی... رویای همچین روزی رو داشتم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_27

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

زانو هام سست شدن و هق هق ام بلند شد. میعاد هم با من روی زمین نشست و بعد دستاشو دورم حلقه کرد و منو کشوند تو بغلش و گفت:

-حالا که فهمیدی... دختر خوبی باش... تو هم درد منی هم در مان من... دردم نباش که درد ببینی..

بعد از مدتی بلندم کرد و روی مبل نشوندتم و گفت:

-زنگ میزنم غذا بیارن.

موبایلش رو برداشت که یاد گوشتیم افتادم. میعاد رفت سمت اتاق سریع بلند شدم و رفتم سمت کیف دستم که کنار چمدون بود. گوشتیم رو برداشتم و مضطرب بدون وقت تلف کردن رفتم تو مخاطبین و شماره آقای مرتضوی رو گرفتم.

گوشتیو گذاشتم دم گوشتیم اما با شنیدن خاموش می باشد رنگم پرید.

نگاهی به اتاق انداختم. هنوز نیومده بود. شماره میلاد رو گرفتم اینبار.

-بله؟

-میلاد...میلاد تورو خدا کمکم کن.

میعاد از اتاق اومد بیرون اما با دیدن موبایلم کنار گوشم لحظه ای خشکش زد.

میلاد: شبنم... کجایی...؟ چیشده؟

سریع وقتو تلفن نکردم گفتم:

-میعاد اوردمت خونه اش بهم...

میعاد گوشتیمو گرفت اما کوتاه نیومدم و قبل قطع کردن جیغ زدم:

-تجاوز کرده...

گوشتیمو محکم کوبید زمین و با خشم بهم نگاه کرد. از ترس داشتم قالب تهی می کردم.

اشک میریختم و منتظر بودم بپره روم و شروع کنه به زدنم.

دستم رو قلبم گذاشتم تا یکم اروم بگیره. اومد چیزی بگه که با این حرکت نگاهش روی دستم موند.

اومد جلو. از ترس حتی یه قدم هم نمیتونستم عقب برم.

-تو الان چیکار کردی؟

از صداش لرزیدم.

دستامو گرفت و پرتم کرد روی مبل:

-چرا ادم نمیشی؟ هان؟ چرا ادم نمیشی؟

با گریه گفتم:

-ب...بزار...برم...میعاد...خو..خواهش..میکنم.

اومد سمت و دستشو روی گردنم گذاشت. با وحشت دستشو گرفتم:

-خفه ات کنم؟ اره؟ گفتم فردا شب بهشون میگم... نمیفهمی؟ حتما میخوای بهت تجاوز کنم و کتکت بزنی تا ادم بشی؟

-غ...غل..غلط کرد...م...

پوزخندی زد و گفت:

-غلط کردی؟ کمه عزیزم... خیلی کمه.

رمان #حسابدار زیبا

#پارت 28

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

با بلند شدن صدای زنگ خونه و کوبش های مکرر میعاد ولم کرد و انگشت اشاره اش رو تهدید وار برام تگون داد:

-میکشمت اگر بابا پشت در باشه.

رفت سمت در و من صدای هق هق ام بلند شد. با باز شدن در صدای عصبی میلاد بلند شد:

-تو چه غلطی کردی؟

خداروشکر اومد... چه سرعت عملی داشت.

میلاد با دیدنم چشماش گرد شد و بعد برگشت سمت میعاد و یقه اش رو گرفت و چسبوندتش به دیوار:

-چیکار کردی احمق...؟ بهش تجاوز کردی؟

میعاد عصبی پیش زد:

-برو کنار میلاد اعصاب ندارم.

میلاد یهو با مشت زد توی دهن میعاد.

دستامو گذاشتم روی دهنم و با بهت به درگیری دوتا برادر نگاه کردم.

بعد از مدتی که خسته شدن از هم فاصله گرفتن اما دهن و دماغ هر دوتاشون خونی بود.

میلاد بلند شد اومد سمتم:

-ببینمت... خوبی؟

با اتماس گفتم:

-نجاتم بده.. اون یک روانیه... خواهش می کنم.

-خیلی خب... اروم باش الان میبرمت.

میعاد سریع بلند شد اومد سمتمون. بیا وحشت به بازوی میلاد چنگ زدم.

-اون هیچ جا نمیره.

میلاد: برو گمشو اونور... باید به دکترت خبر بدم دوباره دیوونه شدی تو
تیمارستان بستریت کنه.

چشمام گرد شد میعاد قبلا تیمارستان بستری بوده؟ میعاد نگاهی به من و بعد به
میلاد انداخت:

-ببند دهنشو. دوستش دارم و باید اینجا باشه. فرداشب خودم میخواستم به باباشون
بگم.

میلاد: لازم نکرده تو بگی خودم الان بهشون خبر میدم. شبنم هم اینجا نمیمونه.
بازوم رو گرفت و بلندم کرد که میعاد گفت:

-میلاد. نکبت دارم میگم دوستش دارم چرا نمیفهمی؟

میلاد هم مثل خودش داد زد:

-نمیفهمم چون داری دروغ میگی... ازم کسی رو که دوست داره اذیت نمیکنه.
اما یادم نبود تو ادم نیستی.

میعاد حمله کرد سمت میلاد و دوباره درگیر شدن.

با وحشت نگاهشون می کردم. نمیدونستم باید چیکار کنم. میلاد بالاخره زورش چربید و میعاد رو ناک اوت کرد.

-من اونو میبرم. بخوای از جات تکون بخوری زر مفت بزنی فردا به جای رییس تی کش میشی. فهمیدی؟

میعاد چشماشو بسته بود و نفس نفس میزد. میلاد بلند شد از روی میعاد و اومد سمت.

یه دستش بازوم و دیگری کیف و چمدونم رو برداشت و از اون خونه اومدیم بیرون.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_29

بیکاوایت l:

سوار اسانسور شدیم و میلاد بازوم رو ول کرد. تو طبقه دوم همین ساختمون اسانسور رو نگه داشت و پیاده شدیم.

-خونه ات اینجااست؟

با اخم گفت:

-اره.

در یکی از واحدا رو با کلید باز کرد. پس بگو چطوری اینقدر زود خودش رو رسونده بود.

وارد خونه اش شدیم و گفت:

-فعلا اینجا بمونی بهتره. بری خونه میعاد باز میاد سراغت.

در خونه اشو بست و رفت سمت دستشویی. روی مبل نشستم و سرم رو انداختم پایین. هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی بخوام از میلاد سر همچین چیزی کمک بخوام.

میلاد در حالی که لباس راحتی تنش کرده بود و چسب زخم بالای ابروش و صورتش رو هم شسته بود اومد.

روی مبل نشست و دست به سینه با اخم بهم خیره شد:
-تعریف کن.

لب گزیدم و توقع نداشتم باز جوییم کنه. سرم رو انداختم پایین..

-میعاد... دوروز پیش... تو شرکت یهو ... نمی‌دونم چش شده بود و ...
ماجرای رو تعریف کردم، بعد از تموم شدنش گفت:

-پس... اگر روانی نبود و باهام مهربون بود و نمیزد به سرش از اینکه باهاش رابطه داشتی ناراضی نبودی؟

جا خورده نگاهش کردم که سری به تاسف تگون داد:

-گوشتو باز کن چی میگم شبنم... میعاد اگر الان گذاشته تو با من بیای چون میدونه اولاً مواظبتم دوما خیالش راحت که فردا میتونه به مدیریتش برسه. اما مطمئن فردا شب ولت نمیکنه.

-چرا اینطوری شده؟ اصلاً نمیشناسمش انگار.

پوزخندی زد:

-میعاد درد دخترای چشم ابی رو داره.

-ها؟

-به هر چی دختر چشم ابی بود گیر میداد اونقدر وضعش داغون بود که بابا بردش پیش روان پزشک. با مصرف دارو سعی کرد خودش رو کنترل کنه تا اینکه بابا بهش قول داد اون دختر تو دوران مهدکودکش رو پیدا میکنه تا دست از مزاحمت برای بقیه ارو برداره.

با ناباوری نگاهش کردم:

-یعنی... آشنایی منو پدرت...

پوزخندی زد:

-درست حدس زدی.

چشم‌ام دوباره پر از اشک شد که گفت:

-اینکه بخوای بابا بگی چیزی رو درست نمیکنه. میعاد بالاخره به مدیریتش میرسه.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_30

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

بغض کردم و اشک‌ام راه افتاد.

چقدر بی کس بودم که تو همچین موقعیتی راهی برای نجات نداشتم.

-پس چرا اومدی بالا؟

نگاهشو ازم گرفت و گفت:

-تورو شناختم... ادمی نیستی زیر بار زور بری و ... این روی میعاد رو مسلماً نمیشناختی و ممکن بود کار دستت بدی.

میعاد از جاش بلند شد و گفت:

-میتونی بری تو اون اتاق. بهتره فردا نری شرکت و همینجا بمونی.

بلند شد بره که جرقه ای تو ذهنم زده شد:

-ماره ارزو رو برام بگیر.

اخماش سریع تو هم رفت:

-پای ارزو رو وسط نکش شب‌نم.

پوزخندی زدم:

-به دوستی شما دوتا کار ندارم مطمئن باش. خواهش می کنم میلاد. من هیچ کس رو ندارم. زنگ زدن به ارزو مثل انداختن تیر تو تاریکیه برام.

یکم نگاهم کرد و بعد سری به تاسف تکون داد:

-ببینم میتونی برادر کشی رو تو خانواده ما رسم کنی.

رفت سمت تلفن و شماره ای رو گرفت و گرفت سمتم. با هیجان رفتم سمتش:

-ممنون.

میلاد بی حرف رفت اشبزخانه.

-سلام عشقم.

صدای ارزو بود. با بغض گفتم:

-ارزو... شبنمم.

مکث طولانی ای کرد و بعد گفت:

-شبنم؟ عزیزم خوبی؟ چیشده؟میلاد خوبه؟

-میلاد خوبه. یه اتفاقی واسم افتاده که پناه اوردم به میلاد. . میشه بیای؟

-اره اره... الان راه می افتم عزیزم... چه اتفاقی افتاده؟ تصادف کردی؟

مثل همه ادما... اسم اتفاق که میاد ذهنش رفت سمت تصادف . پوزخند تلخی زدم:

-کاش تصادف بود. خواهش میکنم خودت رو برسون.

-باشه باشه... تا نیم ساعت دیگه اونجام.

تماس رو که قطع کردم چشمم به میلاد افتاد دست به سینه بالاخم نگاهم می کرد:

-امیدوارم بدونی داری چیکار میکنی. میعاد کاملاً پتانسیل اینو داره که تورو بدزده و جوری اسیرت کنه که تا اخر عمرت رنگ افتاب رو نبینی.

با وحشت نگاهش کردم. چطوری میتونست اینطوری توی دل منو خالی کنه؟

می‌لاد تو اشبیزخانه مشغول درست کردن غذا بود. شاید برام کمی عجیب بود. تو
تصورم این بود که همه مردا زنگ میزنن از بیرون غذا بیارن نه اینکه
خودشون دست به کار بشن.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_31

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

بعد از نیم ساعت بالاخره زنگ در زده شد. می‌لاد خودش رفت درو باز کرد.
ارزو با هراس اومد تو با دیدنم شوکه گفت:

-خاک به سرم چرا این شکلی شدی؟

سریع اومد کنارم و بغلش کردم و با گریه گفتم:

-کار می‌عاده ارزو... بهم... بهم تجاوز کرده.

هین خیلی بلندی گفت.

-غلط کرده... غلط کرده...

یهو از جاش بلند شد و با عصبانیت رو به می‌لاد گفت:

-این کثافت کجاست؟ باید حقش رو بزارم کف دستش.

می‌لاد عصبی تشر زد بهش:

-لازم نکرده تو حسابشو بررسی بشین سر جات.

ارزو انگار زده بود به سیم آخر:

-مواب حرف زدنت باش می‌لاد.

می‌لاد خواست جواب بده با عصبانیت که سریع پریدم وسطشون و گفتم:

-ارزو... می‌لاد کلی با می‌عاد دعوا کرده و دست به یقه شدن. منو ببین... برای
دعوا نگفتم بیای...

میلاد با غیض روش رو برگردوند و رفت. ارزو هم بهش چشم غره رفت و برگشت سمت من. نرمتر گفت:

-بمیرم برات... باید بریم پزشکی قانونی شکایت کنیم. ارمان وکیل همین الان بهش زنگ میزنم.

-ارزو...؟ میعاد دیونه شده.

دستشو گرفتم نشوندمش و اروم جوری که میلاد نشنوه گفتم:

-انگار مشکل پیش زمینه روانی داشته. تا فردا شب کاریم نداره اما بعدش نه... شده بدزدم اینکارو میکنه باید قایم بشم. جایی که پشتم گرم باشه که حتی پیامم کرد نتونه بهزور ببرتم.

یکم فکر کرد و گفت:

-باشه عزیزم... میدونم کجا بریم. با تاکسی اومدم و ایستا زنگ بزnm ارمان بیاد دنبالمون.

-ارمان کیه؟

چپ چپ نگاهم کرد:

-پسر عموته.

لب گزیدم و هیچی نگفتم. ارزو موبایلش رو برداشت و شماره ای رو گرفت:

-سلام ارمان کجایی؟

...-

-نه... اب دستته بزار زمین بیا جایی که ادرس میدم.

...-

-نه نگران باش نه نگران نباش. عمو شهروز رو یادته ارمان؟

...-

-اره همون عمو... دخترش شبنم به یه مشکلی خورده.

...-

-اح ارمان چقدر سوال میکنی ادرس رو اس میکنم سریع میای ها. باید بریم پزشکی قانونی بعدش. دیر نکنی.

تماسش رو قطع کرد و غرغر کنان گفت:

-سوال نپرسه و از همه چیز سر در نیاره ول نمیکنه که. اینقدر سوال میپرسه مغز ادم رو میجوه.

میلاد: میعاد رو دیونه نکنین ارزو.

ارزو با خشم گفت:

-تو یکی حرف نزن. تو میدونستی اون چه روانیه و گذاشتی نزدیک شبنم بمونه.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_32

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

میلاد با غیض گفت:

-من بهش هشدار داده بودم. اما خانم چی گفتن؟ گفتن که ارتباطی بین اون و میعاد نیست.

ارزو با غیض گفت:

-وقتی بهش تجاوز کرده چه ارتباطی از قبل میتونستن داشته باشن؟ هان؟ میلاد تو خودت خواهر داشتی میتونستی با همچین چیزی کنار بیای؟

میلاد با غیض گفت:

-من اگر خواهر داشتم یا حتی دختر عمو داشتم هیچ وقت نمیزاشتم تو یک خونه تنها زندگی کنه.

ارزو دهنش بسته شد. میلاد با خبثت و بی رحمی ادامه داد:

-من اگر ناموسی داشتم هیچ وقت چند سال ولش نمی‌کردم که بعد از 10 سال پیداش کنم و بازم تنه‌اش بزارم.

ارزو اشک از چشماش ریخت، سریع گفتم:

-میلاد بس کن. من خودم نخواستم که پیدا بشم.

بهم خیره شد و گفت:

-چرا نخواستی هان؟ چون اون موقع که باید کنارت باشن سهمتو خوردن و رفتن پی کارشون. این قوم بی معرفت تر از اونین که بخوای بهشون تکیه کنی شب‌نم. تو جای خواهر منی. اما اینو میبینی؟ بعد از سه ماه به قول خودش عاشقی و قلب تپیدن و ایستاده جلوی من منو متهم میکنه. یعنی چی؟ یعنی بی معرفتی و بی وفایی تو خونشونه.

ارزو اشک از چشماش ریخت توقع این حرفارو از میلاد نداشته.

با صدای زنگ موبایلش چشمشو از میلاد گرفت. عکس یه پسر جوون روی صفحه بود که نوشته بود ارمان.

-بیا بریم شب‌نم.

اشک میریخت اما... ظاهرش جز اشک هاش گریان بنظر نمیرسید. غرور داشت...

بلند شدم و با ارزو از خونه اومدیم بیرون. چمدونمو خودم برداشتم. از اسانسور پایین رفتیم. همون پسر جوون جلوی در بود. با دیدنمون بهم خیره شد. اما بعد با دیدن ارزوی گریان گفت:

-چرا گریه میکنی؟

ارزو: برای شب‌نمه. چمدونو بزار تو ماشین. باید زودتر بریم تا اون روانی باز سر نرسیده.

بی حرف سوار ماشین شدم. ارمان و ارزو هم سوار شدن و ارزو گفت:

-بهش تجاوز کرده. کتکشم زده باید بریم پزشکی قانونی.

یاد مدیریت فرداش افتادم. اخم کردم و روبه ارمان گفتم:

-امشب باز داشت میشه؟

از ایینه نگاهم کرد و گفت:

-اره.

-امكانش هست فردا صبح باز داشت بشه؟ فردا روز مهمیه براش میخوام انتقام کاری که باهام کرده ارو بگیرم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_33

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

ارمان فقط سر تکون داد. به بیرون خیره شدم. میعاد... جوری میچزونمت که تمامی کارهای این چند روزت در برابرش هیچ باشه.

رفتیم بیمارستان و نماینده پزشکی قانونی رو ارمان خبر کرد. بعد از معاینه کلی و زیر و بمم... بالاخره اومدیم بیرون. ارمان مدارک رو گرفت و دوباره سوار ماشینش شدیم.

-بریم خونه. وقتشه مامان و ب...

-من اونجا نمیام ارزو.

هر دو اول سکوت کردن بعد ارزو طلبار گفت:

-کجا میخوای بری؟ بری یه جا دیگه که باز بهمون انگ می معرفتی و بی وفایی بزنی؟

ارمان: کی؟

ارزو چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-هرکی...

مشخص بود حرفای میلاد بدجوری برای ارزو گرون تموم شده. اهی کشیدم و گفتم:

-من میرم هتل.

ارمان: مامان و بابا شمارو ببینن خوشحال میشن.

پوزخند تلخ و گزنده ای زدم و گفتم:

-مطمئن اینطور نیست. پس یا همینجا پیاده میشم با منو ببرین هتل.

ارزو با غیض گفت:

-میلاد باید این رفتاری تورو ببینه بعد دم از بی وفایی و بی معرفتی ما بزنه.

-حرفاشو فراموش کن. یه چیزی گفت تو عصبانیت.

ارمان: میلاد کیه؟

ارزو با غیض گت:

-برادر همون سازده ای که به شبنم تجاوز کرده.

ارمان: چطوری شبنم رو پیدا کردی؟

ارزو اهی کشید و با غم گفت:

-خیلی اتفاقی... تو یک رستوران سه ماه پیش بود تقریبا که پیداش کردم.

ارمان: چرا به من یا بقیه نگفتی؟

-خودش نمیخواست.

به بیرون خیره شدم و غرق شدم تو گذشته... گذشته ای که مدام جلوی چشم بود و رفتار های میعاد اون موقع ارو با میعاد الان مقایسه می کردم.

فلش بک

روز بعد بود که میلاد و میعاد باهم اومدن شرکت. عجیب بود برام که هر دو به دستوراتم عمل می کردن و کارهارو انجام میدادن. نیمه های روز بود که به میلاد نگاه کردم. نه به دیروزش نه به امروزش.

ارنج هام رو به میز تکیه دادم و دستامو قلاب کردم و زیر چونه ام گذاشتم و به میلاد خبره شدم.

میلاد که داشت حسابای یه دفتر رو جمع میزد. سنگینی نگاهمو احساس کرد و سرش رو بلند کرد:

-چیه؟

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_34

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

نمیاد اهل کمک باشی.

-بهت

میعاد خندید و گفت:

-شماره ارزو رو بهش بده بره رد کارش.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اونوقت چرا فکر کردی با انجام دادن اینکارا من شماره اش رو بهت میدم؟

میلاد با اخم گفت:

-چه دلیلی میتونی داشته باشی که ندی؟

-مهمترینش اینه که شاید خودش نخواد.

میلاد: مطمئن مشکلی نداره. اصلا بهش زنگ بزن بپرس.

هوفی کشیدم. انگار خلاصی نداشتم از دستش. موبایلم رو برداشتم و شماره

ارزو رو گرفتم و گذاشتم روی بلند گو.

-سلام دختر عموی خوشگلم.

اخمی کردم و گفتم:

-سلام ارزو...

-خوبی عزیزم؟ اتفاقا الان میخواستم بهت زنگ بزنم قرار بزاریم بیرون همو ببینیم.

-نه. زنگ زدم یه سوالی بپرسم!

-جانم چی؟

-میلاد پیله کرده شماره اتو میخواد.

میلاد خودکارشو پرت کرد سمتم که بی صدا خندیدم و سریع جاخالی دادم.

-میلاد همونیه که روبه رومون روی تخت نشسته بود و عبوس و میرغضب بود؟

باابروی بالا رفته به اخمای میلاد نگاه کردم و با بدجنسی گفتم

-اره خود میرعضبش.

ارزو: باشه بهش بده فقط بگو اگر خیلی مزاحمت ایجاد کنه خشتکشو میکشم توی دهنش.

با چشمای گرد شده به میلاد نگاه کردم اما از تصورش بلند زدم زیر خنده. میعادم میخندید و در نهایت ارزو گفت:

-خفه شدی که دختر..

با خنده گفتم:

-صداتو خودش شنید عزیز. مطمئن باش مزاحمت نمیشه که بخوای تهدیدت رو عملی کنی.

هین بلندی کشید و تماس رو قطع کرد.

خندیدم و گفتم:

-هنوزم شماره اش رومیخوای؟

بی حرف گویش رو در آورد و منتظر با یک من اخم نگاهم کرد.

شماره ارزو رو دادم و میلاد پاشد رفت. منو میعاد از خنده پهن اتاق شده بودیم. میعاد با خنده گفت:

-وای خدا مردم از خوشی. مییگم شبنم تو از این اخلاقا نداری؟ از این حرفا و ...؟

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_35

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

من از این اخلاقا ندارم.

-نه...

-خیلی هم عالی... خب وقته چایبته انگاری.

زمان حال

با وایستادن ماشین به خودم اومدم و پیاده شدم. ارمان چمدونم رو برداشت و رفت سمت در یک خونه ویلایی قدیمی. هم آشنا بود و نااشنا...

ارمان درو با کلید باز کرد و رفتیم داخل. اخمام رو کشیدم داخل. از حیاطی که باغچه هاش خشک و زرد شده بودن گذشتیم. یه زمانی این حیاط محل بازی منو ارمان و ارزو و نوید و سحر و اشکان بود.

هه. چه روزای مزخرفی رو گذرونده بودم؟!!

در خونه باز شد. با دیدن مرد مسن و خمیده اما شنایی همونجا وایستادم. شباهت زیادی به پدرم داشت اما اخلاقش نه.

اخمم بدتر توی هم گره خورد. اون اما با بهت و شگفتی نگاهم می کرد. ارزو با هیجان گفت:

-بابا ارزوعه.

یک پله پایین اومد:

-خودتی شبنم؟ خدای من چقدر بزرگ شدی!

با تلخی گفتم:

-اره خب وقتی همه اتون بعد از گرفتن سهم الارثتون ولم کردین رفتین انتظار نداشتین که بعدش پیدام نکنین.

صورتش در کسری از ثانیه غمگین و ناراحت شد. ناراحت نشدم. من به کسی که به من بدی کنه بدی میکنم. دیگه دوره اون زمان که میگفتن اگر کسی بهت بدی کرد تو بدی نکن گذشته.

عقده های من بزرگتو از اونین که بتونم خودمو کنترل کنم.

-حق داری... هرچی بگی حق داری.

پوزخندی زدم و گفتم:

-چوب خدا صدا نداره.

به ارمان نگاه کردم و با جدیت گفتم:

-از اول گفتم منو ببر هتل. دیدن ملک عذابام فقط دردم رو بیشتر میکنه.

-خواهش میکنم. سالهاست دارم دنبالت میگردم تا خطام رو جبران کنم.

-اره خب... قیمم بودی. قرار بود ازم مراقبت کنی اما چیکار کردی؟ زنت بهم انگ زد میخوام قاپ پسرشو بدزدم و کلی لیچارد بارم کرد و خودتم با بهانه بنی اسرایلی که موهام بیرونه یا نباید تو چشمای مردی نگاه کنم و ... کلی به جونم غر زدی و بعدم گفتی خوب تربیتتم نکردن.

سرش رو انداخت پایین. انگشت اشاره ام رو با خشم تو هوا تکون دادم:

-میبینی... هیچ کدوم یادم نرفته. مو به مو حرفای و خواهرتو یادمه.

ارزو با تردید جلو اومد:

-شبم جان... خواهش میکنم عزیزم... حق داری... بخدا هرچی بگی حق داری ولی اروم باش گلم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_36

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

ارمان: بریم داخل. بیرون سرده.

ارزو دستمو کشید سمت خونه. وارد خونه شدیم با دیدن یه تخت تک نفره گوشه حال که یه زن مسن روش خوابیده بود ابرو هام بالا رفت. نزدیک تر که رفتیم تازه تونستم تشخیص بدم کیه.

زنعمو بود. همونی که کلی انگ بهم زد و تو فامیل منو یک دختر خراب جلوه داد..

چیزی شبیه لوله تو دهنش بود و چشمش بسته بودن. ارزو با غم گفت:

-دوسال پیش سخته کرد

نگاهمو ازش گرفتم. خب مثل این که واقعا تقاص پس دادن برای همین دیگه حرفی نزدم و به ارزو گفتم:

-دستشویی کجاست؟

-اونجا عزیزم.

واردش که شدم درو بستم و به در تکیه دادم و چشمم رو بستم.

یاد حرفای زنعمو از ارم میداد اما اینکه الان جز تلی از گوشت نیست... باعث نشد دلم خنک بشه.

دست و صورتم رو اب زدم و رفتم بیرون. ارزو منو برد به اتاق خودش.

به جای معلومی نگاه می کردم و تو فکر بودم که گفت:

-شبم؟

بهش نگاه کردم غمگین و ناراحت و معذب بود.

-میدونم... حرفای میلاد همه اشون درسته... ما... ما واقعا بی معرفتی کردیم. بی

وفا بودیم. امانت نگه نداشتیم و... بزرگترامون به طمع پول... حق تورو

خوردن... اما... میشه تو بزرگی کنی ببخشی؟ مامانم داره عذابشو تو همین دنیا

میبینه... روزا بدون هیچ فعالیتی مجبوره روی اون تخت دراز بکشه. حتی اب

دهنشو نمیتونه قورت بده. حرف بزنه... یا.. یا ادرارش رو نگه داره... فقط

میتونه ببینه و عذاب بکشه... خواهش می کنم. دست ندارم از پیشمون بره. همین که هست دلم بهش گرمهاما وقتی خودمو میزارم به جاش میبینم خیلی عذاب اوره. حس میکنم زنده است چون تو نبخشیدیش و میخوای عذاب بکشه.

اشک میریخت و با خجالت این حرفا رو میزد. بعد از مزتی نتونستم در مقابل این همه فروتنیش که بخاطر مادرش داره خودشو کوچیک میکنه تحمل کنم و اهی کشیدم و گفتم:

-سعی می کنم ارزو... سعی میکنم.

ذوق زده خندید و سریع اومد بغلم کرد:

-ممنونم... ممنونم.

بعد از چند ثانیه با همون لبخند گفت:

-من میرم بیرون تو لباسات رو عوض کن استراحت کن. نه ارمان نه بابا مزاحمت نمیشن عزیزم.

ارزو رفت و من روی تختش دراز کشیدم و به اتاقش نگاه کردم. نسبتا اتاق خلوتی داشت.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_37

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

یاد دوران مهدکودکم افتادم. پیش دبستانی بودم که تو حیاط مهدمون قرار شد با بچه ها دنبال دنبال بازی کنیم. یکی از بچه ها گرگ شد و افتاد دنبال من. حین دویدن برگشتم عقبو نگاه کردم که خوردم به یک پسر جفتمون افتادیم زمین.

یه پسر چشم ابرو مشکی با موهای لخت بود.

با عصبانیت بلند شد و گفت:

-مگه کوری؟

بعدم بلندم کرد و به دیوار چسبوندتم و یه چوب دستش بود با اون میزد به شکمم
مریمون اومد ازم جداش کرد و من فقط گریه میکردم و دلم ددرد میکرد مریم
گفت به مامانم چیزی نگم. منم ترسیدم و نگفتم. از بعد از اوون...اون پسر شد
کابوسم.

تو مهد از کلاس مون می اومدم بیرون منتظرم بود و به زور هلم میداد تو کلاس
و نمیزاشت برم بیرون با بچه ها بازی کنم.

میگفت اگر جیغ بزنم دوباره میزنتم منم گوشه کلاس کز می کردم و بی صدا
گریه می کردم. اونم درو میبست و بیرون در کیشکم رو میداد.
تبدیل شده بود به کابوسم توی مهدکودک.

یه بار یه متر کوچولوی طرح سیب بابا برام خرید.

روز بعدش بردمش مهد به دوستان نشون بدم اما یهو نمیدونم اون از کجا پیداش
شد و از دستم کشیدش فقط تونستم سر متر رو بگیرم و بکشم دستم برید اما ول
نکردم و فقط جیغ میکشیدم.

اونجا بود که بالاخره مریم مجبور شد زنگ بزنه به مامان و باباهامون.

بابای پسره همونجا زد تو صورت پسره که دلم براش سوخت. بعدم مدارکشو
گرفتن و از اون مهد بردنش.

مامان و بابای منم بعد از اینکه حسابی با مدیر مهد دعوا کردن منو به یک مهد
کودک دیگه بردن.

از یادآوری اون روزا اهی کشیدم. کینه ی پسر بچه تا بدبختیم پیش رفت. مگه
تقصیر من بود که چشمم ابی بودن؟

نمیدونستم میعاد الان تو چه حالیه اما میدونستم دیگه قرار نیست هیچ وقت بزارم
ازم سو استفاده کنه. من دیگه یه دختر بچه بی دفاع نبودم.

تقه ای به در خورد و باز شد. ارزو بود.

-عزیز ارمان کارت داره.

سری تگون دادم و ارمان و ارزو اومدن تو اتاق. نشستم روی تخت که ارمان
چندتا برگه دستش بود:

- راجب فردا... باید اینو امضا کنی به عنوان اینکه من وکیلتم.

کاغذو ازش گرفتم خط به خط و کلمه به کلمه اشو خوندم بعد امضا کردم و پس دادم:

- فردا بازداشت میشه؟ میخوام تو شرکت جلوی همه کارمندااش دستگیر بشه.

ارمان با تردید سری تکون داد:

- باشه ادرس اونجارو برام بنویس...و... یه چیز دیگه. تا کجا میخوای پیش بری؟

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_38

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

اخم گفتم:

با

-منظورت چیه؟

-خب ببین... اینجور وقتا بعد از اینکه اون دستگیر و ثابت شد تجاوز و ... بوده
براش طبق معمول شلاق میبرن و بعدم... قاضی حکم عقد میده.

چشمام گرد شد و با داد گفتم:

-عقد؟

-اره ... چون... رابطه بوده...

اخمام توهم رفت. عصبی از جام بلند شدم و گفتم:

-نه... نمیخوام هیچ وقت باهاش حتی همکلام بشم.

-ببین ... چون به عنوان پشتوانه قیمی کسی نیست... فکر نکنم بشه با این قضیه
مخالفت کرد اما من سعیمو میکنم.

ارمان بدون حرف دیگه ای رفت بیرون. برگشتم سمت ارزو و گبتم:

-اون دستش بهم برسه تیمه تیکه ام میکنه مخصوصا اگر شلاق بخوره و ارزود
مدیریتش بر باد بره.

ارزو: نگران نباش نمیزاریم عزیزم ... نمیزاریم.
موبایلش زنگ خورددبرش داشت و اخماش توهم رفت.
-میلاده.

-عصبی بود ارزو... میلاد پسر خوبیه اما زود جوشه.احتمالا چون گفتی بری
پیش میعاد باهاش دعوا کنی عصبی شده که بلایی سرت بیاره. منو که میبینی...
گوشیش قطع شد ودوباره زنگ خورد.
ارزو از اتاق رفت بیرون و من دوباره دراز کشیدم.

روز بعد صبح بود که ارمان رفت بیرون.بیقرار بودم که بدون چیشده و بلایی
که میخواستم سر میعاد اومده یا نه. ساعت دو ظهر بود کع بالاخره ارمان زنگ
زد و گفت با ارزو باید برم کلانتری.
عمو هم باهامون اومد. از دیروز که ارزو اون حرفارو بهم زد دیگه نمیتونم
بهش حرفی بزنم.

تا رسیدن به کلانتری دل تو دلم نبود.

از شدت استرس نمیدونستم چیکار بکنم.

ارزو سعی می کرد دلداریم بده که مواظبمن و نمیزارن اتفاقی برام بیوفته. عمو
هم تحت تاثیر جو یه همچین حرفایی میزد اما زیاد نمیتونستم روی حرفا حسابی
باز کنم.

بالاخره رسیدیم. وارد کلانتری شدیم.

میعاد دستبند به دست اونجا بود. باباش و مامان و میلاد و وکیل شرکت هم
پیشش بودن و باهاش حرف میزدن. با اومدن ما توی راهرو چشمشون بهمون
افتاد. میعاد که روی صندلی نشسته بود بلند شد و با یک من اخم نگاهم کرد.

از اتاق رفتم بیرون و روی مبل کنار ارزو نشستم و به ارمان نگاه کردم:

-از امروز چه خبر؟

-شرکتشون رو حسابی تزیین کرده بودن و همه تو سالن اجتماعاتش جمع شده بودن. تازه مرتضوی پست رو محول کرده بود به اون پسر که ما با پلیس رفتیم سمتشون و بالای همون تریبونشون به اون دستبند زدن و وقتی دلایلش رو پرسیدن پلیسم گفت: به جرم تعدی به یک دختر و ضرب و شتمش. میکروفن روشن بود و کل سالن شنیدن.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_39

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

ارزو زمزمه کرد:

-محکم باش. دست پیش رو بگیر. انگار از الان برنده ای. اون بدونه تو روحیه نداری میتازونه ها.

با شنیدن حرفای ارزو اخمام رو کشیدم توهم. حق با ارزو بود. باید حساب این میعاد بیشعور رو بزارم کف دستش. از همون بچه گی ازارم داده.

ارمان از اتاقی اومد بیرون و چشمش که به ما خورد رو به من گفت:

-با من بیا.

با ارمان وارد همون اتاق شدم. ارزو و پدرش بیرون موندن. مردی با لباس سبز پسته ای روشن پشت میزی نشسته بود با دیدن من گفت:

-شما از میعاد مرتضوی شکایت کردین به جرم تعدی و ضرب و شتم.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

-بله.

-اینجارو امضا کنین.

خودکار رو برداشتم و جایی که نشون داد رو امضا کردم. مرده همونطور که یه چیزایی تو پرونده مینوشت گفت:

-پرونده اتون فردا صبح ارسال میشه برای دادسرا.

ارمان: ازادش که نمیکنن؟ همینطوریش موکل منو زده اگر ازاد بشه معلوم نیست چه بلایی سرشون بیاره.

مرده بدون اینکه حتی به ارمان نگاه بکنه انگار داشت یه سری حرفای ضبط شده ارو تحویل مون میداد:

-امشب رو بازداشت میمونه فردا اگر قاضی براش وثیقه تعیین کنه با وثیقه موقتا ازاد میشه تا پرونده بررسی بشه.

تشکر کردیم و اومدیم بیرون. آقای مرتضوی اومد جلو:

-شبم جان میخوام باهات صحبت کنم

میخواستیم بگم باشه اما ارمان سریع گفت:

-موکل من حرفی با شما ندارن. در ضمن... دیگه تو اون شرکت کار نمیکنن. فردا صبح میایم برای بردن وسایلشون.

ارزو هم اومد جلو و بدون اینکه بزاره حتی من پلکی بزدم منو کشوندن سمت راهرو.

-چرا نداشتین حرف بزدم باهات.

ارمان: چون باید حساب کار دستشون بیاد که ما چقدر در پیگیری این شکایت جدی هستیم.

اهی کشیدم:

-میتراسم میعاد لجبازی کنه.

ارزو: نترس عزیزم حقشون رو میزاریم کف دستشون.

ارمان با ماشین خودش اومد و ما با ماشین عمو برگشتیم خونه اشون.

زنعمو بیدار بود. با چشمای بازش نگاهم می کرد. شوکه و با بهت... انگار باور نمیکرد که شبم باشم.

پوزخندی زدم و رفتم سمت اتاق ارزو. لباسام رو عوض کردم و یه گوشه نشستم. باید یه گوشی برای خودم بخرم. گوشی خودمو که میعاد شکونده بود. هوفی کشیدم و تا شب از اتاق بیرون نیومدم. بهتره خرید موبایل جدید رو برای فردا صبح بندازم. الان شبه و درست نیست و بعلاوه ممکنه برام کمین کرده باشن. روشنایی روز بهتره.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_40

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

ارزو هیجان زده دست زد:

-وقت شناسی به این میگن... یعنی طرف با خاک زیر اسفالت جاده چالوس یکی شد وایی.... چرا همچین صحنه ای رو از دست دادم؟

اما من خنده ام نمی اومد. بردن ابروی میعاد جلوی همه کارمندا مثل کشیدن کبریت به انبار باروته که اروم ارچم میره سمت بشکه بزرگه و هر لحظه امکان انفجار مهیبش هست.

ارمان به من نگاه کرد:

-چون پدر و مادرت فوت شدن قاضی بگه کسی رو به عنوان پشتیبان درجه یک نداری و حکم به عقب دایم بده.

-نه... بعد از امروز.. اگر این اتفاق بیوفتد میعاد زندگی رو تبدیل به جهنم می کنه برام.

عمو:مگه ما مردیم؟ خودمون مواظبشیم.

ارمان نگاه سنگینی به باباش انداخت و بعد به من نگاه کرد:

-فقط ... به زور بهت تجاوز کرد دیگه؟ چون اگر... ثابت کنه به زور نبوده...
ممکنه اون از تو شکایت کنه البته... قضیه ضرب و شتمش رو همیشه انکار
کرد. از این نظر میگم که امروز شنیدم به ماموره میگفت خودتم راضی بودی.
رنگم پرید و سکوت کردم. ارمان اخماش رو کشید توی هم. ارزو:

-مسلمه اون گولش زده ارمان. این چه سوالیه؟

-باید بدونم که وقتی میرم شکایت منم با حرفای این و اون جا نخورم.
ارزو به ارمان چشم غره رفت منم متفکر به زمین نگاه می کردم.
ارزو رفت و غذا درست کرد. یه املت که اتفاقا شور هم بود.
ارمان ناراضی گفت:

-این خانم شکوهی کی میاد؟ خسته شدم از غذا های شور تو.

ارزو:خیلی دلت هم بخواد. دوست نداری پاشو برو خودت غذا درست بکن.

ارمان: اشغال به چیزایی که تو درست میکنی ارزش داره.

ارزو نمکدون رو پرت کرد سمت ارمان و ارمان جا خالی داد. ارزو:

-ببر صداتو نمک شناس.

عمو بهو داد زد:

-خفه شین. با جفتتونم. مثل بیست و اندی سنتونه... عین سگ و گربه به جون هم
می افتین و بهم دیگه توهین می کنین.

عمو یه ظرف برداشت و رفت سمت زعمو فکر اینکه با اون لوله چطوری غذا
میخوره حالمو بد کرده. داشتم املت شور دستپخت ارزو رو میخوردم که یهو یه
صدایی اومد و بعدم بوی نامطبوع.

لقمه تو دهنم موند. عمو:

-بچه ها پاشین برین تو اتاقتون.

اولین نفر من بلند شدم و به سمت اتاق ارزو رفتم.

روی زمین نشستم. ارزو با غیض قدم رو میرفت تو اتاق:

-پسره نره قول بیشعور نمک شناس.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_41

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

-ارزو پوزخندی زد و گفت:

-نه عزیز دلم... این بدبختی از زمانی گریبان گیر ما شد که به تو پشت کردیم. وگرنه ما یه خانواده شاد بودیم. منو ارمان بحث می کردیم اما هیچ وقت نشده بود که اینطوری بهم دیگه توهین کنیم. اما الان نزدیک ده ساله یه خواب راحت تو این خونه نداشتیم. از همون شب دعوا و جر و بحث بین مامان و بابا شروع شد. هم دیگه ارو به خیانت متهم میکردن. باورت میشه؟ هه... مامان با پولای باد آورده میرفت مانیکور و پدیکور و باشگاه و استخر... دوستای انچنانی و لباسای فاخر... صبح میرفت شب می اومد. از همون موقع بود که رشته محبت بین ماها پاره شد. منو ارمان پرخاشگر شدیم و به هم دیگه میپیریدیم. دعوا هایی میکردیم که ... یه بار با دعواهامون کارم به بیمارستان کشید... یک سال بعد بود که خبر رسید اشکان...

سکوت کرد و گریه کرد. به شدت گریه میکرد. با ناراحتی نگاهش می کردم. تلاشی برای جلو رفتن و بغل کردنش نداشتم. بعد از چند دقیقه گریه کردن یکم حالش بهتر شد و گفت:

-یه روز موتور اقا جمال رو بر میداره و از خونه میزنه بیرون. اخر شب بودو اون ... بی عقل با دوستاش شرط کرده بود که برن و تک چرخ بززن فیلم بگیرن و برای دوست دختر اشکان بفرستن اما ... موقع تک چرخ زدن کله پا میشه و از برخورد سرش با اسفالت ضربه مغزی می شه . به سختی تونستن عمه و اقا جمال رو راضی کنن که اعضای بدنش رو اهدا کنن. اونا هم زندگیشون از این رو به اون رو شده.

پوزخندی تلخی زدم و گفتم:

- اشتباهی که یه بزرگتر انجام میده زندگی بچه هاشو هم تحت تاثیر قرار میده.
- بگو می بخشی شبنم.. بگو حلالمون میکنی... خسته شدم شبنم.. از این همه
دبختی و نارومی خسته شدم. فکر می کردم میلاد همون کسیه که باهاش
ازدواج میکنم و به ارامش می رسم اما... میلاد هم منو به بی وفایی متهم کرد...
حق داره... سابقه امون سیاهه... حق داره به من اعتماد نکنه.
- هیش... همچین حق نداره ارزو... اون عصبی بود.. میلاد بیشتر از اونچه که
تصورش رو بکنی غیرتیه.
اهی کشید... دلم براش سوخت... ارزو شاید تنها بی گناهی باشه که فقط تحمل
کرده سختی هارو... .

روز بعد از خواب که بیدار شدم به ارزو گفتم:
- ارزو میخوام برم گوشی بخرم. گوشیمو میعاد شکونده.
سری تکون داد و گفت:
- باشه بریم.
لباس پوشیدیم و باهم از خونه اومدیم بیرون. پرستار زنعمو اومده بودو کارهای
خونه ارو اون انجام میداد. در هفته دوروزش رو مرخصی بود.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_42

ابدازیب | در تلگرام و روبیکا و ایتا:

با لوازم ارایشی ارزو کبودی های صورتم رو محو کردم. دوست نداشتم وقتی
توی خیابون راه میرم مردم با ترحم نگاهم کنن.
با ارزو که از خونه اومدیم بیرون تاکسی گرفتیم و رفتیم به یک پاساژی که
ارزو میگه خیلی معتبره.

یک موبایل معمولی لمسی اندر وید که خیلی هم مدلش بالا نبود و قیمتش مناسب بود رو انتخاب کردم.

-این چیه شبنم؟ یه مدل خوش رو انتخاب کن.

-نه... همین خوبه.

بعد از خریدن موبایل رفتیم دفتر پیشخوان و سیم کارت قبلیم رو سوزوندم و یه سیم کارت جدید به همون شماره گرفتم.

لوازم ارایشی هم رفتیم و هم من هم ارزو خرید کردیم و برگشتیم خونه.

خداروشکر سیم کارت زود فعال شد. با ارزو نرم افزار هارو ریختیم (تلگرم و واتساپ و اینستا و ...)

داشتیم با گوشیم ور میرفتم که برام پیام اومد. شماره ناشناس بود:

-با کاری که کردی مطمئن باش گیرت بیارم یه بچه تو شکمت میکارم... البته اگر تا الان نکاشته باشم.

گوشی از میون دستام سر خورد و روی تخت افتاد. خشکم زده بود و دستام به لرزش افتاده بودن. به انی بشدت سردم شد.

ارزو که تازه وارد اتاق شد دوید سمتم:

-شبنم... شبنم چت شده؟

با وحشت نگاهش کردم:

-نکنه حامله شده باشم ارزو؟

اونم رنگش پرید با تردید گفت:

-قرص... نخورده بودی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و با التماس گفتم:

-چندروز گذشته... چند روز... اهان... اهان... سه روز گذشته ارزو... بعد از

سه روز قرص جواب میده مگه نه؟ داری؟ داری؟

-اره اره... وایستا الان میارم.

ارزو بلند شد و رفت سمت کشوش و یه ورق قرص برداشت و آورد پیشم.
سریع رفت یه لیوان آب آورد. قرص رو که خوردم نفس راحتی کشیدم. ارزو
موبایلم رو برداشت و به صفحه اش نگاهی کرد و گفت:

-باید اینو به ارمان بگیم. اون رسماً تهدیدت کرده.

-ارمان همین جوریشم داره راجب من بد فکر می کنه ارزو... نمیخوام چیزی
بدونه. ای کاش میشد برگردم خونه خودم.

-نمیشه عزیزم... کافیه میعاد بفهمه تا بیاد سراغت.

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

-قبل از این اتفاقا های این چند روزه... فکر می کردم میعاد واقعا تبدیل شده به
مردی که میتونم بهش تکیه کنم. اما اون... ثابت کرده که اصلاً ادم مناسبی برای
تکیه گاه بودن نیست.

-چی بگم عزیزم... منم راجب میلاد همین فکر رو میکردم اما اونم ثابت کرد که
فقط میخواد توی زندگی مرد سالار باشه و مدام تهمت میزنه. اینکارو بکن اون
کار رو نکن...

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_43

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

بعد از گذشت یک هفته بالاخره حکم میعادو دادن. این دست و اون دست
کردنشون بخاطر شلوغی سرشون و دخالت های آقای مرتضوی و وکیلش بود.

وقتی حکم به 50 تا ضربه شلاق و عقد بهمون دادن و... در مورد منم 20
ضربه شلاق.

وقتی شنیدم انگار خون از بدنم رفت. باورم نمیشد میعاد فیلم شرکت رو نشون داده باشه تا ثابت کنه من به میل خودم خواستم باهاش باشم.

با چشمای گریون به میعاد نگاه کردم که داشت با عصبانیت با وکیلش حرف میزد. ارزو با نگرانی به ارمان گفت:

-یه کاری بکن... 20 تا شلاق بهش بخوره داغون میشه.

ارمان با غیض گفت:

-میگی چیکار کنم؟ خودش کرده حالا هم باید چوبشو بخوره.

ارزو رو بغل کردم و زدم زیر گریه. ارزو هم نوازشم میکرد. از تصورش بدنم به لرزش افتاده بود. چطوری تحمل ضربات شلاق رو داشته باشم؟

میعاد مرده... ولی من چی؟

دوتا خانم اومد و از ارزو جدام کردن. با گریه و پاهایی سنگین دنبالشون میرفتم.

با چشم به هرکسی که میدیدم التماس میکردم اما یه کلمه نمیتونستم به زبون بیارم.

روی تختی به شکم درازم کردن و دستامو بستن و....

اولین ضربه اش به پشتم که خورد انگار اتیشم زد. جیغ بلندی کشیدمو

تا آخرین ضربه جیغ زدم. حس میکردم پشتم تماما زخم شده. از بس که میسوخت و اتیش ازش زبانه میکشید.

ضعف کرده بودم و جونی در بدنم نداشتم. وقتی تموم شد همچنان گریه میکردم و تو دلم به همه فحش میدادم و نفرین میکردم. از عمو و عمه گرفته تا مامان و بابام و میعاد و ارمان و ارزو و ...

بلندم کردن و اب قندی بهم دادن تا بخورم. حتی نگاه زن ها هم پر از ترحم بود.

بردم توی یک اتاق. روی صندلی نشستم اما نتونستم به پشتی تکیه بدم. سرم رو میون دستام گرفته بودم و گریه میکردم که صدای پا اومد. توجهی نکردم. کسی کنارم نشست و اهی کشید.

نیم نگاهی بهش کردم میعاد بود. با صورتی عرق کرده و چشمایی قرمز اما اشک نریخته بود.

اونم تکیه نداده بود. با نفرت نگاهمو ازش گرفتم. خیلی سریع هردومون رو عقد کردن. وقتی ارزو ظرف غسل رو گرفت جلو زدم زیر دستش و اون ظرف که مال کلانتری بود انگار پرت شد روی زمین و شکست. با نفرت زمزمه کردم: -ولم کن... از همه اتون متنفرم.

دفتر رو که امضا زدم میلاد اومد زیر بازوی میعاد رو گرفت و بلندش کرد. میعاد به زور راه میرفت. مادرش اومد سمت من. اونم حسابی گریه کرده بود. بازوم رو خواست بگیره که دستشو پس زدم و به سختی بلند شدم اما از درد وحشتناک پشتم باعث شد چشمام سیاهی بره و نزدیک به سقوط بودم که یکی گرفتم و روی زمین نشوند. چشمام رو به زور باز کردم چشمم به میعاد افتاد. صورتش بشدت توهم بود اما نگه ام داشته بود.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_44

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:
و پدرش اومدن بلندم کردن و میلاد هم میعادو.

مادر

سوار ماشین می کردیم. اما نتوانستم تکیه بدم و خم شدم به جلو و پیشونیم رو به صندلی راننده تکیه دادم.

صدای مرتضوی رو شنیدم که گفت:

-ادرس بدید میام وسایلش رو میگیرم.

صدای ارمان رو میشنیدم که داشت ادرس میداد. حتما از خداهش بود که داشت شرم از اون خونه کم می شد. ارمان ثابت کرد که هرچی کشیدن برایشون کم بوده.

باید بیشتر از این ها بدبختی می کشیدن. میعاد رو هم صندلی کنارم نشوندن. اشک دوباره از چشمم چکید. دستامو روی زانو هام مشت کردم.

از همه ادمای این دنیا متنفرم که فقط زورشون انگار به من می رسه.

صدای پر از درد کنایه میعاد رو شنیدم:

-خیالت راحت شد؟ هم ابروی خودت رو بردی هم منو... هم خودت شلاق خوردی هم من... اخرش چی شد؟ زن خودم شدی. می ارزید اینقدر کشمکشی مه اخرش نتیجه اش معلوم بود؟

در ماشین باز شد و پدر و مادر میعاد نشستن.

مادر میعاد:

-میعاد بریم بیمارستان پسرم؟ یه سرمی چیزی بزنی زخمت رو پانسمان کنن؟

میعاد: نه... بریم خونه فقط. بابا مارو برسون خونه من.

باباش: جفتتون نیاز به پرستاری دارید.

میعاد: خوبیم... از پس هم بر میایم. برو اونجا بابا.

مادرش: حالت بد بشه کی میخواد ازت مراقبت کنه پسرم؟ چرا لجبازی میکنی؟ بریم خونه ما من چند روز بهت برسم تقویتت کنم.

چرا اینقدر از تنهایی خودم در عذاب بودم؟ لبامو محکم زیر دندون هام فشردم تا صدای هق هق از سر بی کسیم بلند نشه.

اشک میریخت رو گونه هام و بعد پایین میرفت و میریخت روی زانو هام. میعاد با حرص گفت:

-مامان اینقدر منو به حرف نیار قربونت بشم. حرفم عوض نمیشه.

-واقعا که.

دیگه هیچی نگفت. چشمام رو محکم روی هم فشار میدادم. چرا هیچ کس نبود که نگران حال من باشه؟

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم. دستم به ماشین گرفته بودم. پدر میعاد:

-میلاذ رفته سراغ وسایلت از خونه عموت میاره.

تو چشمای مرتضی خیره شدم و گفتم:

-شنیدم خودت منو پیدا کردی تا طعمه پسرت بشم.

جاخورد اما بعد نگاهش رو ازم گرفت. اب دهنم رو به سختی قورت دادم و با بغض گفتم:

-امیدوارم به خاک سیاه بشینی ...

نگاهش سریع برگشت روی من. با نفرت و کینه تو چشماش نگاه کردم:

-من بدون پشتیبان بودم و تو باوجودی که میدونستی باعث شد این حال امروز باشه. هیچ وقت ازت نمیگذرم حاج اقا مرتضوی. برو کلاتو بنداز هوا که نفرین یه بچه یتیم پشت سرته.

پشتم رو بهش کردم و به سختی به سمت ساختمون رفتم. میعاد و مادرش نگاهمون میکردن. جلوی در ایستادم که میعاد به خودش اومد. درو باز کرد و وارد شدم و رفتم سمت اسانسور. مادرش انگار میخواست به بیاد داخل که میعاد میگه:

-نیازی به کمک کسی نداریم. میخوایم تنها باشیم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_45

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

میعاد هم دست به دیوار اومد. نفس نفس میزد و میدونستم حال اون مسلما بدتر از منه.

سوار اسانسور شدیم. .

وقتی وارد خونه شدیم میعاد روی زمین، روی شکم دراز کشید و نفسشو فوت کرد از درد.

رفتم سمت اتاق میعاد. به سختی لباسامو که حس میکردم به پتم چسبیده ارو در اوردم. همه لباسام رو در آورد و پشت به ایینه کردم و سرم رو چرخوندم و به خودم نگاه کردم. رد شلاق ها سرخ سرخ شده بود.

اگر حتی یک دونه دیگه میزد ممکن بود پوستم شکافته بشه.

رفتم سمت کمد میعاد و یه پیراهن برداشتم و پوشیدم اما به محض اینکه پارچه به پشتم خورد سوزشم بیشتر شد. با گریه موچاله اش کردم و انداختم کناری.

بی توجه به بالا تنه برهنه ام از اتاق رفتم بیرون. میعاد تو همون حال دراز کشیده بود. دلم بر اش سوخت. خون روی پیراهنش خشک شده بود پس مال اون وضع خرابتری داشت.

-قیچی کجاست؟

-تو اتاق کارم.

به همون سمت رفتم. از روی میز قیچی رو برداشتم و برگشتم پیش میعاد. کنارش روی زمین نشستم و مشغول قیچی کردن لباساش شدم.

وقتی داشتم پارچه ارو از پوستش جدا میکردم ناله کرد. عرق کرده بود. من گریه میکردم. با دیدن زخماش زدم زیر گریه با صدای بلند.

سرش رو چرخوند سمتم:

-درد داری؟

-پشتت داغون شده.

پوزخند تلخی زد و گفت:

--بخاطر توعه دیگه ... اگر مثل بچه ادم کوتاه اومده بودی و قبول می کردی الان نه خودت شلاق خورده بودی نه من.

-تو منو میزدی... جوری بهم تجاوز می کردی که انگار داری شکنجه ام می کنی.

نفسش رو فوت کرد و گفت:

-الان به کجا رسیدی؟ زن من شدی... شرعی و قانونی.. بدون هیچ مهریه ای...
با شلاق هایی که به پشتمون خورده.

با چهره در هم به زخماش نگاه کردم و گفتم:

-اینا.. وضعشون خیلی خرابه... باید بریم بیمارستان پانسما کنن.

-نیازی نیست... جعبه کمک های اولیه تو اشیزخانه هست. برو بیارش و ...
خودت پانسما کن.

چشماش رو بی حال بسته بود حتی نای باز کردن چشماشو هم نداشت. با بغض
گفتم:

-من بلد نیستم میعاد... زنگ بزنم میلاد بیاد پانسمانش کنه؟

-اره.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_46

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

از تو جیب شلوارش موبایلش رو برداشتم و با انگشت اشاده اش رمزش رو باز
کردم و رفتم تو مخاطبینش که چشمم به یه مخاطب که ستاره خورده بودو اولین
اسم مخاطبینش بود نگاه کردم. اسمشو «شراب مستی» سیو کرده بود. زدم
روش که شماره اش بالا اومد. با دیدن شماره خودم... یه چیزی درونم تکون
خورد.

با ناله میعاد به خودم اومدم و رفتم روی اسم میلاد و شماره اش رو گرفتم.

-بله داداش؟

-میلاد.. زخماش باید پانسما بشن اما لج کرده نمیاد بریم بیمارستان.

-بابا نیست؟

-نه... نداشت بیان بالا.

-پسره الدنگ بی مخ.. خیلی خب... نیم ساعت یک ساعت دیگه میرسم. یه اب قندی چیزی بده بخوره.
-باشه.

موبایل رو کنار میعاد گذاشتم. اما واقعا نمیتونستم از جام بلند بشم برم اب قند براش بیارم. خودم بیتوان تر از اون بودم که به میعاد برسم. روی زمین...
سرامیک... روی شکم دراز کشیدم و از خنکی سرامیک ها لذت بردم که صدای بی حالشو شنیدم:

-سرما... میخوری...

خنده دار بود وضعیتمون. سایه همو با تیر زدیم و حالا که اینطوری شلاق خورده این دنیاایم به فکر هم دیگه ایم و نگران همیم. میون گریه ام خندیدم:
-ما... دیونه ایم.

به سختی چشمام رو باز کردم و به میعاد نگاه کردم:

-ارزشش رو داشتم اینقدر شلاق بخوری و درد بکشی؟
تو چشمام خیره شد و گفت:

-اره... پشیمون نیستم. اگر بازم... زمان به عقب برگرده... بازم همینکارو میکنم.
-پاشو... یه چیزی بپوش... میلاد میاد.

-پشتم میسوزه.

به سختی نیم خیز شد و نگاهی به پشتم انداخت. دوباره روی زمین دراز کشید و موبایلشو برداشت و شماره میلاد رو گرفت:

-میلاد...

...

-خوبم.. پماد بی حسی موضعی بخر .

موبایل رو کنارش گذاشت و دستشو آورد جلوی و دستمو گرفت:
-لک هاش پشتت میمونن.

با گریه گفتم:

-تقصیر توعه.. تو گولم زدی اون روز تو شرکت و ... حالا بخاطر تو... شلاق خوردم.

-قصدمد این نبود که تو شلاق بخوری... فقط میخواستم ثابت کنم که تو خودتم منو می خواستی.

جوابشو ندادم. بعد از نیم ساعت بالاخره با گفتن های مکرر میعاد از جام بلند شدم و به اتاق خوابش رفتم و روی شکم دراز کشیدم روی تختش. توهمون حین بود که خوابم برد و دیگه هیچی نفهمیدم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_47

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

*

امامابی د ال ناله کردم فقط. صدای خسته
میعادو شنیدم:

-بی حسیه... میزنم دردت اروم تر میشه.

در موقعیتی نبودم که فکر کنم اون با اون زخمای پشتش چطوری اومده به من رسیدگی کنه. وقتی از اون کرم به همه جای پشتم مالید بالاخره عقب کشید و گفت:

-این مسکن رو بخور بخواب.

بی حرف یکم نیم خیز شدم. سریع قرص رو با اب خوردم و دوباره روی تخت ولو شدم و دوباره خوابم برد.

*

با حس اینکه گرمای خیلی زیادی بهم چسبیده از خواب بیدار شدم. گرم شده بود. سرمو چرخوندم سمت گرما با دیدن میعاد که داره تو تب میسوزه. به پهلوی روبه من دراز کشیده و سینه اش بهم چسبیده شوکه شدم. گونه هاش سرخ شده بودن و تنش خیس عرق بود. به سختی از جام بلند شدم و دنبال موبایلش گشتمو بالاخره پیداش کردم. با اثر انگشتش بازش کردم و شماره میلاد رو گرفتم:

-بله؟

با گریه و ترس گفتم:

-میعاد تب کرده... داره تو تب میسوزه.

-خیلی خب... الان میام.

رفتم سمت کمد میعاد و یکی از پیراهناش رو با وجود سوزش پشتم پوشیدم و شالمو هم سرم کردم که میلاد یهو تو اتاق ظاهر شد. از دیدنش هینی کشیدم که گفت:

-کلید داشتم نترس.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. اون کلید اینجا رو داشت؟

سریع رفت و بایه تشت از حموم برگشت و پر از ابش کرد و با دستمال مشغول شد به پایین آوردن تب میعاد و من فقط نگاهش می کردم.

-زنگ بزن اورژانس.

با همون موبایل میعاد شماره اورژانس رو گرفتم.

گفتن باید میعاد بستری بشه تا هم زخاش پانسمان بشه هم تبش رو پایین بیارن. میلاد بهم نگاه کرد و گفت:

-مشکلی برات پیش نمیاد تو خونه تنها باشی؟

با بغض فقط سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

میلاد با اونا رفت و من روی تخت دوباره دراز کشیدم به عرص تخت نگاه کردم. خیلی کم بود و میعاد حتما خیلی درد کشیده که به پهلوی دراز بکشه کنارم. یعنی اینقدر دوستم داره حاضره این جور درد هارو تحمل کنه؟

احساس میکردم دلم داره از گشنه گی مالش میره به سختی بلند شدم و رفتم سمت
اشبزخانه. روی اوپن سه تا ظرف یکبار مصرف غذا بود روشم یه یادداشت:
-هرموقع گشنه ات شد بخور ضعف نکنی. باید خودتو تقویت کنی.

روی صندلی نشستم و سریع ظرفارو در اوردم. جوجه و کباب بود با برنج. تند
تند مشغول خوردن شدم. وقتی بالاخره سیر شدم رفتم سمت یخچال بطری
نوشابه ارو برداشتم و سر کشیدم.

احساس میکردم داغ کردم همونجا تو اشبخانه روی سرامیک به شکم دراز
کشیدم و چشمام رو بستم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_48

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

حس اینکه کسی صدام میکنه از خواب بیدار شدم:

با

-شبم... شبم بیدار شو.

به سختی چشمام رو باز کردم. تمام بدنم درد می کرد و کوفته بود.

میعاد با چهره ای رنگ پریده و چشمایی تو گود رفته کنارم نشسته بود و نگاهم
می کرد:

-پاش اینجا که جای خواب نیست.

بازوم رو گرفت تا بلند بشم. به سختی بلند شدم که میلاد وارد شد. با ابروی بالا
رفته نگاهم کرد و گفت:

-بنظر روبه راه نمیای؟

پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم. اون بازوی میعاد رو گرفت رو روی مبل دراز کرد. میعاد: اون سایت خرید لوازم خونه ارو برای شبنم بیار یه سرویس خواب انتخاب کنه.

میلاد : وقت زیاده... نترس.

-نه... تخت.. کوچیکه.

میلاد: هوف باشه. کجا رفت..؟ تو اتاق؟

روی تخت به شکم دراز کشیدم که اوومد تو اتاق با دیدنم گفت:

-بیا هرکدوم رو میخوای از اینجا علامت بزن؟

گوشیش رو گرفته بود سمت که بی حوصله گفتم:

-خودت یه چیزی سفارش بده من برام مهم نیست.

به درکی زیر لب زمزمه کرد و از اتاق رفت بیرون.

بعد از دوازده روز به نسبت حالمرن بهتر شده بود. میلاد روزی سه بار می اوومد پانسمان میعادو عوض می کرد میعاد کلاروی مبل دراز کشیده بود. غذا رو میلاد درست می کرد برامون می آورد. یا از بیرون سفارش میداد.

کاری به میعاد نداشتم. اصلا ادم دیگه حسابش نمی کردم.

بعد از دوازده روز که حالمرن بهتر شد هوس فرنی کرده بودم. تو اشبزخانه داشتم دنبال موادش می گشتم که گفتم:

-دنبال چی می گردی؟

-دلم فرنی میخواد... دنبال ارد برنج میگردم!

صدای نفس هاش بلند شد برگشتم عقب و نگاهش کردم که به زور بلند شد و داشت می اوومد اینجا. دست به سینه با اخم نگاهش کردم که نفس نفس زنون گفت:

-ارد برنج فکر کنم باید اونجا باشه.

از تو کابینت بسته ارد برنج رو در آورد و با دیدن کخ و کرم هایی مه توش افتاده بود هوف کشیدم و صاف انداختمش تو سطل اشغال:

-ارد برنج رو تو یخچال باید بزاری نه کابینت.

خندید: اینجا تاحالا زنی زندگی نکرده که این چیزارو بدونه.

بهش نگاه کردم اصلا انگار براش مهم نبود که شلاق خورديم. ابروش جلوی کارمندای شرکت رفته اونوقت میخنده.

-باورم نمیشه اینقدر تو راحت کنار اومده باشی.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_49

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

دوباره خندید و گفت:

-درسته... من کنار اومدم چون تو الان اینجایی؟ زن منی.

بغض کرده گفتم:

-مگه کالا ام که اینطوری داری راجبم حرف میزنی؟

اومد سمتم و دستاشو روی بازو هام گذاشت.

-عزیز دلم... تو عشقمی شبنم... از این که بهت رسیدم حتی با وجود این که شلاق خورديم... چیزی از علاقه من رو به تو کم نمیکنه.

شوکه نگاهش کردم. این حرفا... چقدر قشنگ بودن.

اشک از چشمم ریخت که دستشو بالا آورد و اشکام رو پاک کرد:

-چموشی نکن شبنم... بیا باهم زندگی کنیم... نه جنگ و دعوا... تا قبل از

عقدمون... اون رابطه ها که باعث میشد بهت سخت بگیرم برای این بود که

میترسیدم.... میخواستم اونطوری ثابت کنم تو مال منی... دوستت داشتم و دارم

شبم. اگر اون روز هم زدمت.. چون میدونستم تا وقتی عقدم نشی ممکنه مثل ماهی از دستم لیز بخوری. من نمیخوام زندگی رو برای جفتمون جهنم کنم. خواهش می کنم توام اینکارو نکن عزیزم. ما جز هم کسیو رو نداریم.

با بغض حرفش رو قطع کردم:

-این... این منم که تنهام... تو... مامان داری... بابا داری... دا.. داداش داری... م... من هیشکی رو... ندارم... بخاطر اینکه... شلاق خوردم برام... ناراحت بشه... غصه بخوره... نگرانم بشه...

یهو منو کشوند تو بغلش و محکم بین بازوهاش فشرد.

-من هستم... تو زن منی... تو همه چیز منی... من نگرانتم... من برات غصه میخورم.. اینطوری گریه نکن... خودم جای همه اشون رو پر می کنم...

دستامو روی سینه اش جمع کردم و گریه کردم. با اینکه پشتم یکم میسوخت اما دلم میخواست همونجا بمونم. به نوازشش ادامه بده.

-میتراسم میعاد... من تنهایی ... از تنهایی میتراسم.

-هیچ وقت تنهات نمیزارم... خودم مراقبتم...

سرمو بوسید و بعد از مدتی اروم ازش جدا شدم. سرم رو انداخته بودم پایین که گفت:

-الان زنگ میزنم از سوپری میگم ارد برنج بیارن.

بی حوصله گفتم:

-ولش کن... دیگه میلم نمیکشه.

به سمت اتاق رفتم که دستمو گرفت:

-کجا؟ بیا بشین تخت سفارش بدیم. میلاد میخواست یه چیزی خودش سفارش بده نداشتیم. گفتم باید حتما به سلیقه خودت باشه.

بهش نگاه کردم. حس می کردم... چهره اش داره دوست داشتنی می شه.

مگه میشه اینقدر برای یه دختر مایه بزاری و اون نبینه و عاشق نشه؟ دلش نلرزه؟

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_50

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:
مبل نشوندتم و گفتم:

روی

-وایستا برم لپ تاپمو بیارم.

خواست بره که دستشو گرفتم و خودم بلند شدم:

-من میارم. کجاست؟

لبخندی زد و گفت:

-اتاق کارم روی میزه.

بی حرف به سمت اتاق کارش رفتم. از روی میز لپ تاپشو برداشتم و اومدم
پیشش روی مبل نشستم. جوری نشسته بود که تکیه نده به مبل. یه وری نشسته
بود.

خودش سایدی رو بالا آورد و بعد سرویس خواب هاش...

-هرکدوم رو خواستی انتخاب کن.

-سرویس خواب جز جهیزیه منه. پس پولشو من میدم.

سریع اخماش توهم رفت:

-دیگه نشنوما... من و تو نداریم. تو پولاتو پس انداز کن یا میخوای سرمایه
گذاری کن.

-باشه.

خندید چون خیلی سریع کوتاه اومده بودم. به هر حال من پشتوانه و تکیه گاه
نداشتم پس این پول شاید یک روزی به دردم بخوره.

بعد از کلی نگاه کردن یه مدل رو انتخاب کردم. میعاد بدون اینکه چگونه بزنع
قیمتش بالاست اونو تو لیست خرید گذاشت روتختی هم انتخاب کردیم و
مشکافانه به میعاد نگاه کردم تا واکنشش رو بسنجم:

-میشه مبل هم بخریم؟

لبخند زد: یه بوس بدی چرا که نه.

با اخم مشتی به شکمش زدم:

-فرصت طلب .

خندید و سرشو جلو آورد:

-زود باش خوشگله... تا لباسمو نبوسی دیگه هیچی نمیخرما. بوس بده بخرم.

ابروی راستمو بالا دادم و سرمو یم کج کردم و گفتم:

-یعنی بوست کنم هرچی بخوام میخری؟

چشماش برق زد:

-اره خوشگله. برای هرکدوم یه بوس.

نتونستم نخندم. داشت باج میگرفت. دستشو دور شونه انداخت:

-منتظرما...

-بوس واست خوب نیست.

-تو از کجا میدونی؟ دکتره گفت اگر خانومت بوست کنه زخمات زودتر خوب
میشه.

خندیدم و با ناز گفتم:

-مطمینی نسخه دکتره؟

-اره عزیزم... بیا...بدو که انرژیم ته کشیده یکم انرژی بده بهم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_51

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

یکم خودمو کشیدم سمتش و روی گونه اشو سریع بوسیدم و عقب کشیدم که اخم کرد:

-لبام... تا لبامو نبوسی فایده نداره.

هوفی کشیدم و با خجالت گفتم:

-میعاد... لوس نشو دیگه.

-نچ... زود باش ببینم.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و دوباره خودمو کشیدم سمتش و اینبار روی لباشو بوس سطحی زدم و خواستم عقب بکشم که سریع دستشو دور گردنم انداخت و نداشت عقب برم اما خودشم نبوسید. لب هامون روی هم بود.

قلبم تند می تپید و میعاد چشماشو بسته بود. چشمامو بستم و دل به دریا زدم و بوسیدمش...

اونم همراهیم کرد. حالا دستشو از پشت گردنم برداشت و دور تنم حلقه کرد.

بعد از چند دقیق جدا شد و گذاشت عقب برم. سرم رو پایین انداختم و به جای نامعلومی خیره شدم که گفت:

-کدوم مبل مد نظرته؟

خریدا تموم کردیم و میعاد هم دیگه طلب بوسی نکرد. در واقع اینقدر خجالت کشیده بودم که ساکت بودم و سر به زیر فقط به انگشت یا نهایت یک کلمه ای حوابش رو میدادم.

تا اومدن سرویس انتخابیمون میعاد همچنان روی مبل می خوابید.

امروز بعد از پنج روز قراره خرید هامون بیاد. از صبح مشغول جمع و جور کردن وسایلم تا وقتی وسایل رو آوردن معطل نشن و سریع بچیننش.

قراره میلاد هم شب یه ماشین کرایه کنه بیاره وسایل قدیمی رو بار بزنه و بیره
سمساری بفروشه.

همه وسایل و لباس هارو گذاشته بودم تو چمدون هاو داشتم شیشه های عطر
میعاد رو بر میداشتم که میعاد اومد تو اتاق:

-چیکار میکنی؟ یکم استراحت کن. هنوز پشتت خوب نشده!

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-مردا نازک نارنجین طاقت درد رو ندارن.

به میعاد خشک نگاه کردم و گفتم:

-ما زنا از همون بچه گی به درد کشیدن عادت داریم.

نمیدونم چم شده بودم تلخ شده بودم. میعاد اولش خشکش زد اما بعد اومد سمتم و
دستمو گرفت:

-چی شده خوشگل من اینقدر سرد شده و با کنایه حرف میزنه؟

سرم رو انداختم پایین. با شیشه ها رفتم سمت سرویس تا اونا رو روی سنگ
روشویی بزارم.

-دلم یکم گرفته.

وقتی برگشتم جلوم رو گرفت و گفت:

-از چی دلت گرفته... منو نگاه کن.

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. کاملاً مصر بود تا بفهمه چرا دارم
اینطوری رفتار می کنم. اهی کشیدم و گفتم:

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_52

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

-دلم گرفته میعاد... از این اتفاق... از این که مادری ندارم تا برایش ناز بیام و بگم برام سوپ درست کن. نگران نگاهم کنه... میدونم اینارو چندروز پیشم گفتم... میدونم گفتمی مواظبمی و هوام رو داری... دوستم داری... همه اینا یادمه اما واقعا... دلم گرفته میعاد... اون سری اذیتم کردی اما... هیچ کاری نتونستم بکنم.. هیچ کس نبود که ازم دفاع کنه اما... بازم بهم سخت نگرفتمی بعد از اون شلاقا... هرکسی جای تو بود با وجودی که اون همه شلاق خورده مرده و زنده ام رو بعد از عقد یکی می کرد.

دستامو روی صورتم گذاشتم و زدم زیر گریه.

دستاشو دورم حلقه کردو پیشونیم رو بوسید:

-میدونم عزیزم... میدونم... درکت میکنم که بخاطر نبود خانواده ات چقدر دلشکسته باشی... اما خودم هستم و مواظبتم و نمیزارم اذیت بشی.. هیچ وقت.. حالا یک خبر دارم برات. فکر کنم روحیه ات رو بهتر بکنه.

اروم ازش جدا شدم و نگاهش کردم که گفت:

-قصد نداری برگردی سرکارت و به حسابداریت بررسی خانم حسابدار؟

-میداری برم سرکار؟

گونه ام رو نوازش کرد:

-از اولم منعی نبود. اما بهت نگفتم تا کامل پشتت خوب بشه بعد.

سری تگون دادم و گفتم:

-ممنون.

سرمو دوباره بوسید و گفت:

-بسه دیگهنمیخواه اینجاها رو جمع کنی... بیا بریم چایی ریختم. هرچند فکر کنم سرد شده.

رفتیم تو حال. روی چایی ها یکم اب جوش ریختم و خوردم. پشت میعاد رو که حالا زخماش بسته شده بودن و داشت رو به خوب شدن میرفت کرم مالیدم و کنارم روی مبل نشسته بودم که میعاد گفت:

-شبیم؟

-بله؟

-اگر... روزی خیلی عصبی شدم که نتوانستم خودم رو کنترل کنم... عصبانیتم رو... جلوی چشمم نباش باشه؟ وقتی عصبی میشم هیچی حالیم نمیشه. اون موقع پیشم نباش که اسیب نبینی... برو تو اتاق درو قفل کن... باشه... من معمولاً عصبی نمیشم اما وقتی عصبی میشم... مثل اون روز ممکنه بهت اسیب برسونم. اب دهنم رو قورت دادم. با این حرفاش ترسیده بودم. یعنی ممکن بود بلای بدتری سرم بیاره؟

-میعاد؟

-جونم؟

-راسته که... یعنی... میلاد راست می گفت که... دخترایی که چشمای ابی داشتن رو اذیت می کردی؟ یعنی تو اون دوران مهد هم... فقط چون چشمام ابی بود اذیت می کردی؟

رمان #حسابدار زیبا

#پارت 53

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

-تو اولین دختر چشم ابی ای بودی که دیدم... تو باعث شدی بهت مریض بشم... اون نگاه مظلوم و پر از اشکت... وقتی تو اون کلاس زندونیت می کردم برای این بود که با پسرای دیگه بازی نکنی. برای این بود که هیچ کدوم از پسرا چشمشون به چشمت نیوفته وقتی که مامانشون منو از اون مهد کودک بردن یه جای دیگه... هر دختر چشم ابی که میدیدم رو اذیت میکردم. سعی میکردم تورو فراموش کنم اما نمیتونستم. فقط اسم و فامیلت یادم بود و وقتی خوندن و نوشتن یاد گرفتم اونو نوشتم تا هیچ وقت فراموشش نکنم. وضعم اینقدر خراب شده بود که تو 20 سالگی باباشون به روانپزشک بردنم و بعد از یه مدت تشخیص داد که بیمارستان بستری بشم. منم برای بابا شرطی گذاشتم. اینکه اگر تورو پیدا کنه...

من دست از ازار دادن بقیه میکشم اونم قول داد. وقتی دیدم واقعا داره دنبالت میگرده منم بیخیال شدم.

-چی..چیکار میکردی... مثلا... با اون.. دخترا؟

-باهاشون دوست میشدم. عاشق خودم میکردمشون و...ولشون میکردم.

-پس... نفرین و... ناله اشون پشت سرته؟

-من... نمیدونم شبنم... اینقدر کله ام داغ بود که حتی یکبار هم این مسله به ذهنم خطور نکرده

-اگر... اه اونا گریبانمون رو بگیره چی میعاد؟

-درستش می کنیم عزیزم.. درستش می ...

با بلند شدن صدای ایفن بلند شد و گفت:

-احتمالا وسایل رو آوردن.

بلند شدم و رفتم اتاق لباس پوشیدم و اومدم بیرون. کارگرا اول وسایل قبلی رو یه گوشه تو حال جمع کردن بعد مشغول آوردن وسایل جدید شدن. میلاد هم اومد و با اخم بالاسرشون و ایستاد و نظارت میکرد.

تو فکر بود. جوری که با اخم نگاه می کرد و طرز ایستادنش مشخص بود که اصلا تو این دنیا نیست.

اروم رفتم سمتش و گفتم:

-میلاد.. چیشده؟

یکم نگاهم کرد و باز به زمین خیره شد:

-ارزو ...

-خب؟

-خواسته بهت بگم جوابشو بدی.

پوزخندی زدم و گفتم:

-تو چی گفتی؟

-اینکه بهت خبر میدم.

خندیدم و گفتم:

-اون فقط دوبار به من زنگ زده که هر دوبار جوابشو دادم و حرف زدیم.

گیج نگاهم کرد که شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-خواسته با تو صحبت کنه. دلش براتو تنگ شده منو بهانه کرده.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_54

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

کم لبخند روی لباش نشست. خندیدم و گفتم:

کم

-دخترا مغرور تر از پسران. مطمئن باش تا تو اعتراف نکنی اون هیچی نمیگه

اما با همچین چیزایی بهت چراغ سبز نشون میده تا دوگوله ات به کار بیوفته.

-شما زنا عجیب ترین موجوداتی هستین که دنیا به خودش دیده. یه استدلال هایی

دارین که اصلا منطقی نیست.

-از نظر شما مردا منطقی نیست.. از نظر خودمون... منطقی ترین کار هایی که

یک زن میتونه در زمان های بحران انجام بده.

-که اینطور... رابطه ات با میعاد چطوره؟ اذیتت کرد؟

-نه... فکر می کردم بعد از شلاق خوردن بخواد تلافی کنه اما اصلا کینه به دل

نگرفته انگار سری به معنای فهمیدن تکون داد که میعاد اومد پیشمون:

-چی پچ پچ میکنین؟

نگووووو؟ یعمی به من و داداشش شک داره؟

-موضوع راجب ارزو بود.

میعاد سری تکون داد و گفت:

-یکم بگذره کوتاه میاد. شبنم بیا... اتاقو چیدن.

با میعاد وارد اتاق شدیم. وسایلو چیده بودن فقط یه جاروبرقی و گردگیری نیاز داشت. نیشم از دیدنشون باز شد.

ادم همیشه برای تجربه و استفاده از وسایل نویی که میخره هیجان داره. دستشو دور کمرم انداخت:

-تاتو دستی به روشون بکشی من پول اینارو حساب میکنم.

سریع دستمال برداشتم و مشغول گردگیری شدم بعدم جارو برقی.

چمدونارو اوردم وسایل رو بچینم که میعاد اومد:

-خودتو خسته نکن.

-خیلی خوشگلن.

-پس توام مثل همه خانوما عاشق خریدی؟

شونه بالا انداختم:

-یه چیزیه که تو ذات همه زنا هست. هرکسی انکار کرد بدون هنوز این اپشنش فعال نده فقط.

بلند خندید و گفت:

-من خیلی دوست دارم این تخت رو افتتاح کنیم.

دست خودم نبود اما... ترسیدم.

دستام وقتی داشتم لباس میعاد تو کشو میزاشتم تو هوا خشک شد.

کناوم روی زمین نشست و گفت:

-شبنم؟

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و به میعاد خیره شدم :

-میشه... باشه برای... یه وقت دیگه؟

شیطنت نگاهش رنگ باخت. به سختی لبخند تصنعی زد:

-باشه. هر موقع که تو آماده گی داشته باشی.
بلند شد و سریع رفت. سرم رو انداختم پایین.
حالا احساس عذاب وجدان داشتم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_55

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:
از چند ثانیه بالاخره تونستم خودمو راضی کنم تا به ادامه کارم بپردازم.
بعد

یک ساعتی طول کشید تا همه چیزو جابه جا کنم. اتاق خیلی خوشگل شده بود.
یه دست لباس برداشتم و رفتم حموم و موهام رو خشک کردم. خبری از میعاد
نبود. منم نرفتم سراغش. روی تخت دراز کشیدم و رو تختی رو انداختم روم و
اینقدر خسته شده بودم که زود خوابم برد.

با حلقه شدن دستاش دورم از خواب بیدار شدم اما واکنشی نشون ندادم.
پشت گردنم رو بوسید. فقط یه دستش اونم از روی پهلوم دورم حلقه کرده بود.
از پشت خودشو بهم چسبونده بود.
یه پاشو اروم روی پاهام گذاشت و قلم کرد.
صدای زمزمه اشو شنیدم:

-خداروشکر بیدار نشد... هوووف.

لبخند خوابالویی زدم و چشمام رو بستم.

برجستهگی مردونگیش رو روی باسنم احساس می کردم. ضربا قلبم یهو رفت
بالا.

نکنه الان که مثلا خوابم هوس بکنه بی اجازه...

وای...بازم درد.

اینقدر استرس گرفته بودم که حس میکردم صدای ضربان قلبم تو اتاق اکو میشه.
اروم و با تردید صدام کرد:

-شب‌نم؟

از این بیشتر خودمو به خواب بزنم فقط خودمو ضایع کردم. بالاخره احمق که نیست می فهمه.

اروم تو بغلش چرخیدم. با ترس و نگران نگاهش کردم. با دستش سرم رو آورد بالا و دست دیگه اشو زیر سرم رد کرد. حالا کاملاً تو بغلش بودم.
-من...آماده گیشو ندارم میعاد.

اهی کشید:

-میدونم...نگران نباش.

لب گزیدم که گفت:

-از من میترسی؟ اون دوباری که خشن بودم... تورو ترسونده... درسته؟
نگاهمو ازش گرفتم. اونم اه غلیظی کشید. منو تو بغلش محکم نگه داشت:
-باشه عزیزم... من معذرت می خوام.

-درضمن...تو...هنوز زخمت خوب نشدن.

لبخندی زد و گفت:

-من خوبم. میخوای فردا بری شرکت؟

چشمام از خوشحالی برق زد:

-اره.

لبخند مهربونی زد:

-فردا باهم میریم.

-چی؟ نه... تو هنوز خوب نشدی میعاد. جدی میگم تو هنوز باید استراحت کنی.

-من خوبم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_56

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

امو نوازش کرد:

گونه

-نگران من نباش خوشگلم.

طاق باز خوابیده بودم. به پهلوی شدم و رو به میعاد شدم. صورتم مماس سینه اش کردم و چشمم رو بستم.

-بخواب عزیز دلم... بخواب...

اینقدر پشتم رو مالید که پلک هام دوباره گرم شدن و خوابم برد.

-خوشگل خانم... نمیخواهی بری سر کار.

سری از خواب بیدار شدم

لبخند پر انرژی ای نشست روی لبم:

-صبح بخیر.

-صبح بخیر خوشگلم.

از روی تخت بلند شدم و سریع رفتم سرویس و لباس پوشیدم. میعاد هم با ارومی لباس پوشید و آماده از اتاق رفتیم بیرون. یه صبحانه سریع خوردیم و از خونه اومدیم بیرون.

سوییچش رو داد بهم. پشت رول نشستم و راه افتادم. از این که بعد از چند روز از خونه اومدم بیرون لبخندی روی لبم نشست.

-خیلی خوشحالی.

خندیدم: تو خونه پوسیدم.

بعد از نیم ساعت رسیدیم به شرکت. اما... یهو خوشحالیم پر کشید و رفت. تو پارکینگ بودیم. میعاد می خواست پیاده بشه اما وقع منو که دید گفت:

-چیشده عزیزم؟

-الان... همه تو اون شرکت میدونن چه اتفاقی بین ما افتاده. ابرومون...رفته.

اشک تو چشمام حلقه کرد. دستشو روی دستم گذاشت:

-نگران نباش. کسی جرات نداره حرفی بزنه یا نگاهی معنادار بکنه.

با بغض گفتم:

-چرا نمیتونن؟ من گند زدم؟ حداقل میتونستم این مسایل رو بی صدا حل کنم.

-پس این میشه تنبیه تو که نخوای منو اذیت کنی. بیا پایین ببینم.

خودش پیاده شد. اما من پیاده نشدم. اومد در راننده ارو باز کرد و بازوم رو گرفت:

-بیا عزیزم... قوی باش... محکم. اگر کم نیاری کسی نمیتونه حرفی بزنه.

سری تگون دادم. نفس عمیقی کشیدم و اخمام رو کشیدم توهم.

-افرین عزیزم. همینه.

باهم سوار اسانسور شدیم. بالاخره به طبقه مورد نظر رسیدیم. چندتا از همکارا

جلوی در وایستاده بودن با دیدن ما دوتا خشکشون زد. میعاد مثل همیشه سلام

کرد و منم بدتر اخمام رو کشیدم توهم. دلم جوری بود که انگار لبه پرتگاه

وایستاده بودم. قلبم بشدت تند میزد اما با جدیت سلام کردم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_57

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

به اتاقم که رسیدیم میعاد با کلید درو باز کرد و کلید رو داد بهم:

-این اتاق شما عزیزم... بدون کوچیک ترین تغییری... از اونجایی که چند وقته نبودى کارات زیاده، دوتا دستیار خانم گفته بودم برات پیدا کنن و استخدام کنن. قراره ساعت 9 بیان. هرچی دوست داشتی بهشون سخت بگیر. چون دارن دوره کارآموزیشون رو میگذرونن.

-باشه... تو کجا میری؟

لبخند مغروری زد و گفت:

-من از امروز شروع مدیریتمه دیگه عزیزم.... دیگه دستیار نیستم خانومی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-من میخوام تو دستیارم باشی.

خندید و گفت:

-باشه عزیزم. تو خونه میشم دستیار. چشمکی بهم زد و گفت:

-البته بسته گی داره خودت چقدر هوام رو تو خونه داشته باشی.

با خنده رفت. منم رفتم سمت میزم و پشتش نشستم. حسابی اینجا خاک گرفته بود. چون حساس بودم جز وقتی خودم نباشم کسی وارد اتاق نشه برای همین این اتاق تمیز کاریش انجام نشده بود.

گوشی تلفن روی میز رو برداشتی و داخلی بخش نظافت رو گرفتم:

-بفرمایید.

-سلام از حسابداری زنگ زدم. یک نفر رو بفرستین برای تمیز کردن اتاق.

-چشم خانم.

گوشی رو گذاشتم و گوشیم رو برداشتم و چند تا اهنگی که دانلود کرده بودم رو پلی کردم و گوشیمو روی میز گذاشتم.

تا میزم که پر از خاک بود تمیز نمیشد دست به هیچی نمیزدم. پس منتظر موندم تا بیان و تمیز کنن.

یه اقای اومد و مشغول شد. منم به کار هاش نگاه می کردم تقه ای به در اتاق خورد. به سمت در نگاه کردم، دوتا دختر بودن. یکیشون خیلی سفید بود بود. چشم ابرو مشکی بود. چونه اش گرد و برجسته بود.

خط چشم نسبتا نازکی کشیده بود. رژ لب جیگری و کلی کرم پودر روی صورتش زده بود. شال جیگری که از وسطای سرش بود و جلوی موهاش رو چتری ریخته بود روی پیشونیش که ابروهاشو هم پوشونده بود.

مانتوی مشکی تنگ و کوتاهی پوشیده بود که تا زیر باسنش بود. شلوار تنگ جیگری که تا روی ساقش بود و سات پاهاش رو نشون میداد و کتانی هاش مشکی براق پاش بود و بندای کتانیش رو دور مچ پاش بسته بود.

کیف ورنی مشکی هم روی ساق دستش انداخته بود. دختر دومیه هم نسبتا تپل بود و نسبت به دوستش قدش کوتاه تر بود. ناخن هاش چندین سانت بود و نوک تیز. ارایشش نسبتا به اولیه کم رنگ تر بود اما رژ لب مشکیش تو ذوق میزد. مانتوی مشکی بلندی تنش بود اما جوراب شلواریش نازک بود تقریبا. کفشاشم پاشنه بلند بودن.

اخمام رو توی هم کشیدم:

-امرتون؟

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_58

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

... برای کار اموزی حسابداری اومدیم.

-سلام

اقایی که برای تمیز کردن اومده بود سری به تاسف تگون داد و پشتش رو به اینا کرد و مشغول تی کشیدن زمین شد. پوزخندی زدم و گفتم:

-بیاین تو.

صدای کفشای پاشنه بلند دومی رو مخم بود.

-دفترچه اتون رو ببینم.

هر دو دفترچه هاشون رو بهم دادن. الناز نجفی و شهناز موسوی.

بهشون نگاه کردم و گفتم:

-برین فردا با مغنعه، مانتوی مناسب و شلوار مناسب برگردین. درضمن این
ارایش غلیظتون رو هم کم میکنین. اینجا محل کاره. نه شو.

اخماشون توی هم رفت. با اخم گفتن:

-اینجا شرکت دولتی که نیست خانم. خصوصیه.

ابرویی بالا انداختم و دفترچه هاشون رو روی میز هل دادم سمتشون:

-پس به سلامت.

شوکه نگاهم کردن. اما بعد با تردید به هم دیگه نگاه کردن و بعد شهناز گفت:

-باشه از فردا... لباس مناسب می پوشیم.

سری به معنای تایید تکون دادم که شهناز گفت:

-ما یکم عقبیم. میشه از امروز شروع کنیم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-باشه. اما یه سری قوانین داره که باید انجامشون بدید. بشینین و خوب گوش
کنین.

روی مبل های اداری نشستن.

1-راس ساعت 9 اینجایین تا ساعت 1 بعدش میتونین برین. 2طرز لباس و
ارایشتون رو که گفتم رعایت میکنین. 3 موبایل بازی و تلفن و ... ارو میزارین
کنار. اونقدر کار هست انجام بدید که وقت اضافه نیارین. 4 ساعت 9 و 12
برای من چایی میریزن (به چایی ساز اشاره کردم) 5 کارایی که بهتون میسپارم
رو با دقت انجام بدین و اگر کوتاهی کنین و اشتباهی بکنین نمره خوبی براتون
رد نمیکم. 6 از فردا با خودتون یه ماشین حساب. خودکار و دفترچه یادداشت
هم بیارین. خب برای الان... خانم نجفی شما برو پیش خانم سهندی و ازشون

پرینت حضور و غیاب کارمندان و بگیر بیار. اتاق 3. شما خانم موسوی برو انبار و از تاریخ اول این ماه تا به همین امروز لیست ورودی ها و خروجی ها رو بگیر بیار.

کیفتون رو میتونین بزارین تو اون کمد.

اقایی که برای نظافت اومده بود کارهاش رو کرد و رفت. دخترا خواستن از اتاق برن بیرون که گفتم:

-قبلا دستیار داشتم زمانی که طول میکشه کاراتون رو بهتون گفتم رو میدونم. وقت تلف نکنین من خیلی سخت گیرم.

با اخمای در هم از اتاق رفتن بیرون. مشخصا خیلی عصبی بودن و تو دلشون داشتن بهم فحش می دادن.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_59

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

سیستم رو روشن کردم، حسم بهم می گفت با این دوتا اعصاب خوردی زیادی قراره داشته باشم. میعاد... بی چونو چرا و بدون اینکه لازمه باشه هر چیزی رو دوبار توضیح بدم کارهام رو انجام میداد و بهم کمک میکرد.

واقعا نیاز داشتم که یه ادمی مثل میعاد کمک کنه.

بعد از نیم ساعت نجفی اومد. کاغذارو بهم داد. نگاهی بهشون کردم و گفتم:

-از اونجا اچار بردار و بر اساس توضیحات این کاغذ محاسبه کن هر کسی چقدر وقت شناس بوده... چقدر غیبت داشته... چقدرش مرخصی با حقوق بوده و چقدر مرخصی بدون حقوق بوده.

کاغذ توضیحاتو هم بهش دادم و اون روی مبل نشست که به میز قبلی میعاد اشاره کردم.

-با خانم موسوی میتونین شریکی از اون میز استفاده کنین.
-باشه.

سریع بلند شد و رفت روی صندلی میعاد نشست.
یکی از دفتر های حسابرسی ماه پیش رو برداشت و مشغول بودم که تقه ای به
در خورد. به در نگاه کردم که آقای سهیلی بود.
-بفرمایید

-خسته نباشید اینو آقای مرتضوی گفتن شخصا براتون بیارم.
یه پاکت بود
-ممنونم.

-گفتن بهشون خبر بدید دریافت کردین.
-باشه ممنون از شما.
سهیلی رفت پاکت رو باز کردم و یه رسید بانکی بود. نگاه کلی ای بهش انداختم.
و گوشی رو برداشتم و داخلی منشیش رو گرفتم:
-با آقای مرتضوی کار دارم.
-بله الان وصل میکنم.
-شبنم؟

-بله؟ این رسیده چیه؟
-این رو شرکت طرف قرار دادمون توسوئد فرستاده. یه رسید بانکی که وجود
خارجی نداره اما تو سیستم ما ثبت شده.
ابرو هام بالا پرید:

-عجب... چک میکنم اگر این رسید از زیر دست من رد شده باشه باید کپیش
باشه.

-درسته برای همین برات فرستادم.
-خبر میدم.

گوشی رو گذاشتم و وارد فایل های ارشیو شده شدم.

دنبالش گشتم اما نبود... دوتا واریز و دریافت سوئدی داشتیم که هیچ ربطی به اینی که تو دستم بود نداشت.

داخلی میعاد رو گرفتم تا مستقیم با خودش حرف بزنم:

-بله؟

-با شنیدن صدای حاجی(بابای میلاد) اخمام توهم رفت و بعد از مکث گفتم:

-سلام... با میعاد کار داشتم.

-سلام باباجون خوبی؟

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_60

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

لب گزیدم و با مکتی گفتم:

-بله ... به لطف شما. میشه گوشی رو بدید به میعاد؟

اهی کشید و گفت:

-گوشی... میعاد...!

-شببم؟

-تو سیستم چیزی ثبت نشده!

-یعنی چی ثبت نشده. این پول از شرکت خارج شده و رسیدش میگه به این حساب واریز شده اما هیچ پولی براشون واریز نشده.

-کی این پول رو برده واریز کنه؟

-یادته یه روز نتونستم پیام سر کار مریض شده بودم. یکی از دوستانم رو فرستاده بودم تا کار هارو انجام بده؟

فلش بک

میعاد امروز سرما خورده. دیشب بهم پیام زد. نوشت:

-سرما خوردم اصلا توان اومدن به سرکار رو ندارم. فردا یکی از دوستانم که حسابداری خونده ارو میگم بیاد کمکت. پسر خوبیه بهش اعتماد دارم.
-باشه.

راس ساعت نه بود که اومد. بنظر می اومد پسر خوب و کاری ای باشه.
-سلام من شروینم.

-سلام دوست میعادین درسته؟

-بله. چه کاری از دستم بر میاد؟

چک هایی که باید به حساب شرکت های طرف قرار دادمون واریز میشد و ازشون کپی گرفته بودم و بهش دادم:

-اینارو به شماره حسابا واریز کنین فیش واریزشون رو حتما برام بیارین.
-چشم حتما.

اونکه رفت منم مشغول کارام شدم. نزدیک ساعتای دو عصر بود که اومد و فیش هارو بهم داد و چون کاری نبود که دیگه انجام بده مرخصش کردم. وقتی همه واریزی هارو چک کردم ازشون کپی گرفتم و اصلی هارو برای امضا و تایید مرتضوی دادم به سهیلی بیره برای مرتضوی.

زمان حال

از یاد اوریش اهانی گفتم و ادامه دادم:

-اره ولی همچین فیش واریزی ای برای من نیاورد وگرنه من تو سیستم میزدمش.

-خیلی خب... من پیگیری میکنم خبر میدم بهت.

میعاد تماس رو قطع کرد. پوزخندی زدم و تلفن رو گذاشتم و مشغول کارم شدم. اینکه همچین پول درشتی از حساب خارج بشه خیلی نوبر بود. مخصوصا که شماره حساب هم بنظر درست می اومد.

ظهر بود که اون دختره موسوی اومد. مشخص بود از نفس افتاده.

-به خانم کریمیان بگین چی میخورین براتون سفارش بده.

هر دو سریع بلند شدن و رفتن. تلفن اتاق زنگ خورد:

-بله؟

-سلام خانومم؟

لبخندی زد:

-سلام... خسته نباشی!

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_61

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

-سلامت باشی. بیا اینجا باهم نهار بخوریم!

-باشه تا یه ده دقیقه دیگه میام.

و ایستادم تا دخترا بیان اما نیومدن. مگه یه سفارش دادن چقدر طول میکشه؟ از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون با دیدن دخترا که جلوی یکی از همکارا که از قضا جوون و خوشتیپ بود رو گرفتن و دارن باهاش حرف میزنن اونم کلافه دنبال راه فرار به اینور و اونور نگاه میکنه.

با اخم گفتم:

-خانم موسوی و نجفی؟

صورتشون عین ماست وار رفته شد. با اخم هوفی کرد و اومدن سمتم:

-بله؟

میخوام برای نهار برم. اگر وسایلتون رو لازم دارن بردارین درو قفل میکنم.
-اره.

سریع رفتن تو کیفاشون رو بردارن. چشمم به همکارمون خورد. دستاشو بهم چسبوند و سری به تعظیم فرود آورد و سریع چپید توی یکی از اتاق. خنده ام گرفته بود. طفلک...

-تو سالن یا ابدار خونه میتونین غذاتون رو بخورین.

دختره که رفتن در اتاق رو قفل کردم و رفتم سمت اتاق مدیر عامل. روبه منشی گفتم:

-میعاد کدوم اتاقه؟

-به اتاق مدیریت اشاره کرد و گفت:

-منتظرته... راستی... مبارک باشه.

-مرسی.

تقه ای به در زدم و وارد شدم. میعاد و پدرش اونجا بودن. با دیدن باباش اخمام رو کشیدم توهم.

-سلام.

میعاد: سلام عزیزم... بیا تو.

این پا اون پا کردم و گفتم:

-مزاحم نمیشم.

-بیا تو دخترم. مزاحم نیستی!

با اخم به زمین نگاه کردم و درو بستم. رفتم روی یکی از مبای چرم نشستم و پا رو پا انداختم و به جای نامعلومی نگاه می کردم. میعاد و باباش داشتن صحبت میکردن راجب این که باید شکایت کنن و وکیل رو در جریان بزارن و

....

تقه ای به در خورد و کریمیان سه تا ظرف یکبار مصرف غذا رو آورد و روی میز گذاشت و رفت.

خب... با این حساب باید در حضور پدرش غذا بخورم. اینقدر از باباش بدم اومده بود که دیگه نمیتونستم حضورش رو تحمل کنم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_62

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

بی توجه به اونا یه ظرف در اوردم. وقتی مطمئن شدم سفارش خودمه قاشق و چنگال رو برداشتم و راحت نشستم روی صندلیم و مشغول اروم اروم خوردن شدن.

مرتضوی: بقیه صحبت بمونه بعد از نهار.

میعاد مشخص بود خیلی خسته است. روی مبل روبه رویم نشست و گفت:

-اون دوتا چطوره؟

-کندن.

خندید و گفت:

-هیشکی جای منو نمیگیره. حالا هرکی بیاد با من مقایسه اش می کنی.

پشت چمی براش نازک کردم و هیچی نگفتم. غدام رو زودتر تموم کردم. دلسترم رو برداشتم و گفتم:

-من میرم اتاقم.

میعاد: خسته شدی بریم خونه ... برای امروز بسه.

-من خوبم.

بی حرف از اتاق اومدم بیرون. دخترا رفته بودن. در اتاقمو باز کردم رفتم تو که یادم افتاد تازه میعاد پشتش هنوز خوب نشده.

اینقدر زخم هاش عمیق بودن که به این زودی ها خوب نمیشن. پس بگو چرا گفته اگر خسته ای بریم خونه. اون خودش خسته بود.

نشستم پشت سیستم و سریع بقیه کارارو کردم یه ربعه و بلند شدم. کیف و گوشیمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون، درو قفل کردم و رفتم سمت اتاق مدیریت.

-بگو میخوام برم تو.

-برو هیشکی نیست.

سری تکنون دادم و تقه ای به در زدم:

-بفرما.

وارد اتاق شدم. میعاد روی مبل نشسته بود و رنگش تقریبا پریده بود و عرق کرده بود. لب گزیدم و بدون نگاه کردن به باباش گفتم:

-بریم من کارم تمومه.

لبخند خسته ای زد و پاشد.

مرتضوی:

-میخوای پیام کمکت؟

میعاد: نه خودم میرم. فعلا.

کارت خروج زدم و سوار اسانسور شدیم. در که بسته شد چپ چپ نگاهش کردم:

-چرا زودتر نگفتی ؟ منم اینقدر گرم کار شدم یادم رفت.

خندید: میدونستم چقدر دلت برای دفتر دستکت تنگ شده هیچی نگفتم.

لبخندی زدم و گفتم:

-دیوونه.

رمان #حسابدار_زیبا

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:
اسانسور پیاده شدم که میعاد گفت:

از

-من عقب دراز میکشم.

-باشه. میخوای بریم دکتر.

-نه خوشگل خانم.

درو زدم. میعاد عقب نشست و منم پشت فرمون ماشین میعاد. تازه راه افتاده
بودم که میعاد گفت:

-شب‌نم؟

-بله؟

-امشب... بریم خونه بابام برای شام؟

بلافاصله اخمام رفتن توهم. از باباش متنفر شده بودم. وقتی یادم میاد میعاد
چطوری بهم تجاوز کرده بود و زده بودتم و بعدم شلاقایی که خوردم خونم به
جوش می اومد.

اون اگر منو دو دستی تقدیم اقا پسرش نکرده بود این بلا ها سرم نمی اومد.

من کینه کرده بودم. بنظرم چرت بود که ادمایی که بهشون ظلم میشه همیشه
مظلومن و طرف رو میبخشن و ... من نمی بخشیدم.

حتی میعاد رو هم کامل نبخشیدم اما در حال حاضر کسی رو جز اون ندارم.
اون ثابت کرد دوستم داره.

از هر کسی کینه به دل بگیره از من نمیگیره. پس بیشعور نیستم همچین آدمی
رو توی زندگیم از دست بدم.

میعاد: شب‌نم؟

اول خواستم با صراحت بگم نه اما... کم این چند روز بهم محبت نکرد. هوفی
کشیدم و گفتم:

-بزار برسیم خونه... الان نمیدونم.

چمیعاد دیگه هیچی نگفت منم با غیض رانندگی میکردم. بالاخره ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

میعاد به سختی پیاده شد.

در ماشینو قفل کردم و رفتم کنار میعاد بازوش رو گرفتم:

-زورم بهت نمیرسه کمکت کنم. اینو در ازای کمک در نظر بگیر.

خندید و دستشو از دستم در آورد و دورم حلقه کرد و به خودش فشرد:

-بهترین کمکیه که میتونی بهم بکنی.

کلیدارو بهم داد تا درو باز کنم.

وارد اتاق که شدیم میعاد روی شکم خودشو انداخت روی تخت.

-میعاد؟ اول پاشو لباساتو عوض کن.

-خوابم میاد.

هوفی کشیدم. خودم لباسامو عوض کردم. مسواکمو زدم و بعد رفتم روی تخت.

-بچرخ من عوض میکنم.

بعد از یه مکت طولانی چرخید به پهلو. دکمه های پیراهنش رو تند تند باز کردم

و با همکاری خودش در اوردم. حالا بالا تنه اش برهنه بود. بیخیال پوشوندن

چیزی بهش شدم و کمر بندش رو به زور باز کردم. فقط با یه شورت بود حالا.

دوباره چرخید روی شکم. خودمم خیلی خسته بودم اما رفتم کرمشو اوردم و

روی پشتش مالیدم.

دستم که شستم روی تخت کنارش دراز کشیدم و خیلی خوابم برد.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_64

ساعت 6 بود که از خواب بیدار شدم. میعاد همچنان خواب بود. نفس راحتی کشیدم. یادم افتاد میعاد گفت بریم خونه پدرش. واقعا برام سخت بود.

از پدرش متنفر بودم. از مادرش هم همینطور. درسته مادرش بهم حتی چشم غره نرفته بود اما میزان حجم بی تفاوتیش نسبت به من اینقدر زیاد بود که جای محبتی باقی نمیذاشت.

با اینحال از توی جیب شلوار موبایلش رو برداشت. خیلی اروم روی انگشت میعاد زدمش. خداروشکر سریع باز شد قفلش. به صورت میعاد نگاه کردم خواب بود هنوز.

وارد پیاماش شدم و روی اسم بابا ضربه زدم.

-برای شام با شبنم میایم اونجا.

پیام رو ارسال کردم. به پیام های قبلیشون نگاه کردم. بیشترشون این بود که باباش نوشته:

-5میلیون واریز کردم برات.

میعاد: ممنون.

-چیزی لازم ندارین بگم میلاد براتوت بخره بیاره؟

میعاد: نه همه چیز هست.

-مادرت خیلی دلوایسته.

میعاد: بگو نگران نباشه. شبنم بهم خوب میرسه... ازم مراقبت میکنه. دستپختش هم خیلی خوبه.

اینو دروغ نوشته بود. با ناباوری به پیام نگاه کردم. من بیشتر وقتا به میعاد بی تفاوت بودم و غدامونم به جز یکی دوبار غذای حاضری بقیه اش از بیرون بود.

اینکه اینطوری از من براشون تعریف کرده یا نهواسته منو پیششون بد بکنه یا فقط خواسته دل مادرش رو اروم کنه.

هرکدومش که بود به دلم نشسته بود. گوشیششو روی میز گذاشتم و روی تخت کنارش دراز کشیدم و نگاهش کردم.

اندام ورزشکاری داشت و چهره خوش سیمایی هم داشت. باور اینکه این همون پسر کوچولویی که مهد کودک رو برام تبدیل به جهنم کرده بود سخته.

دستم رو بازوی میعاد گذاشتم و اروم روی بازوش رو نوازش کردم.

بعد از چند ثانیه تکون ارومی خورد و چشماشو باز کرد. با دیدنم لبخند خوابالویی زد. دسشو باز کرد و انداخت دورم و یکم تنشو از روی تخت بلند کرد و منو کشید زیر خودش.

-دید میزنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-شوهر خودمه.

نگاهش با شگفتی و خوشحالی بهم دوخت. حرفمو پس نگفتم به جاش لبخندی زدم و نگاهمو از صورتش گرفتم و به گردنش دوختم. به ته ریشای بالای گردنش دست کشیدم:

-اینارو اپلاسیون بکنم برات؟

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_65

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

ای ... پس میخوای شکنجه ام کنی... حالا هیچ جارو هم.نگو گلوم.

: باید خیلی حال بده...! ببینم بدنتو اپلاسیون کردی...؟ سینه و پشتتو که--ای

خندیدم

اصلا مو نداره؟

نگاهی به دستاش کردم . موهای دستاش کمو نازک بود.

-لیزر کردم. دوست نداشتم زنم سرشو روی یه سینه پر پشم بزاره.

خندیدم و گفتم:

-تو خیلی به فکر زنتی ها...

چشمکی زد:

-از محبت خار ها گل شود.

حق با اون بود.... خار های تنیده شده توی قلبم داشت تبدیل به بوته ای سر سبز میشد تا گل بده.

دستامو دور گردنش حلقه کردم:

-با اجازه ات گوشیتو برداشتم.

با تعجب نگاهم کرد، یکم مکث کردم از قصد بعد گفتم:

-برای بابات پیام زدم.

دوباره مکث کردم:

-گفتم برای شام میریم اونجا.

لبخند کم کم روی لباش نشست. با محبت نگاهم کرد:

-اصلا گوشیه خودته خوشگلم.

-درضمن... پیاماتو به بابات خوندم... که از دستپخت نداشته ام تعریف کردی.

با خجالت نگاهمو ازش گرفتم خندید و گفت:

-عوض تشکر باید بوسم کنی.

لب گزیدم و بهش نگاه کردم. با شور بهم نگاه می کرد:

-زودباش دیگه... منتظر تشکرم.

با دستامو سرشو به پایین یکم هل دادم تا لباش بشینه رو لبام.

سریع بالا تنه ام رو محکمتر تو بغلش فشار داد و با شور خاصی لبامو بوسید.
منم همراهیش کردم.

هیچ حس بدی نسبت بهش نداشتم. برعکس حس می کردم اون بوته سر سبز
داره غنچه میده.

میعاد... به زور منو مال خودش کرد اما محبتش اینقدر دیدنی که باعث میشه تقریباً ظلمی که بهم کرده ارو فراموش کنم.

مخصوصاً که سه ماه تموم خودشو تو دلم جا کرده بود و میخ علاقه ارو محکم کوبیده بود.

بعد از مدتی اروم عقب کشید.

نفس نفس زنون نگاهش کردم. اونم با چشمایی خمار نگاهم می کرد. نگاهش سنگین بود و پر از حرارت!

-وقتی برگشتیم از خونه بابام باهات کار دارم.

و چشمک پر از شیطنتی بهم زد. یه لحظه اخمام میخواست بره توهم به زور جلوش رو گرفتم. یعنی چی اخههههه؟ صدصد مطمئنم هم اون تحریک شده هم من نمی رو لای پام احساس می کردم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_66

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

اما واقعا حق داشت. دیر وقت بود و باید زود آماده میشدیم و اگر برای رابطه میخواستیم وقت بزاریم دوساعت طول می کشید.

باشه ضعیفی گفتم. بلند شد و گفت:

-من میرم سریع دوش بگیرم.

سری تکیون دادم براش و رفتم سمت کمد لباس هام و بهشون نگاه کردم. یه مانتوی سبز ابی بلند که بلندیش تا مچ پاهام میرسید رو انتخاب کردم.

میعاد سریع از حموم اومد بیرون. حوله اشو دور کمرش بسته بود فقط. اومد جلوی ایینه ایستاد. به پشتش نگاه کردم با دیدن اون جراحته ناراحت شدم. مطمئن

مال منم هنوز رد اون شلاقا هست ولی مال میعاد... جوری زخم شدن که ردش مطمئن هیچ وقت پاک نمیشدن.

سرم رو انداختم پایین که میعاد صدام کرد:

-شبیم؟ موهامو خشک میکنی؟

سشوار دستش بود. رفتم سمتش. مانتوم رو روی تخت اندام. میعاد روی صندلی میز ارایش نشست و من مشغول خشک کردن موهایم شدم.

کارم که تموم شد روی همون صندلی چرخید سمتم. دستاشو دور کمرم حلقه کرد:

-چی ناراحت کرده؟

با این که سعی کرده بودم ظاهرم چیزی نشون نده اما میعاد فهمیده بود.
با مکثی گفتم:

-چطوری اینقدر سریع متوجه حالتم میشی؟ انگار افکارمو میخونی...
خندید؛ چشمکی زد و گفت:

-خوشگلم... من عاشق توام. اونقدر دوستت دارم که اگر ازت دور باشم تو ناراحت باشی من حسش میکنم. من تورو از برم شبیم...

-خیلی بده که برات مثل یک کتاب باز میمونم و تو انگار اینقدر اون کتاب رو خوندی که تک تک صفحاتش رو حفظی. این... حس افتضاحی داره.

خندید: اصلا اینطور نیست. درسته من میتونم کامل تورو درک کنم اما...
همینطوری تورو دوست دارم. این حس افتضاح رو نداشته باش عزیزم.

-اما من... نمیتونم زیاد تورو بفهمم.

-از جذابیت های یک مرد ناشناخته بودنه دیگه.

از جاش بلند شد روی گونه ام رو سریع بوسید و رفت سمت کمک تا لباس بپوشه.

-ولی منم میخوام تورو بشناسم... تو .. خیلی غیر قابل پیش بینی هستی...
مخصوصا وقتی بعد از عقد اومدیم خونه... تصورم این بود کمر بندتو در
میاری و 20 تاهم تو شلاقم میزنی. هنوز نمیتونم درک کنم اینو.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_67

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

پیراهنشو پوشید و گفت:

-درک می کنی... میدونی عاشقتم اما... چون تاحالا ادم عاشق ندیدی فکر می
کنی من از یه سیاره دیگه اومدم.

توشبیه ادم فضایی ها هستی.

جلوی در خونه ماشینو نگه داشتم و پیاده شدیم. ماشین میلاد هم بود. پس این
دور همی خانواده گی بود.

هنوز داخل نرفته میدونستم هیچ لذتی از این دور همی نخواهم برد.

در باز شد با دیدن پدر میعاد و یه مرد غربیه شوکه شدم مرد چاقویی رو بین
لباش گرفته بود. ناخواسته از ترس بازوی میعاد رو گرفتم.

-میخوان بکشنم؟

واقعا همچین فکری از ذهنم عبور کرده بود. میعاد با تعجب نگاهم کرد و بعد
خندید:

-اینجا رو با داعش اشتباهی گرفتی. میخوان گوسفند قربونی کنن.

وقتی یه گوسفند رو پشت مرده دیدم نفس راحتی کشیدم. سلامی کردیم. مرده
سریع گوسفند رو زمین زد. یا به اصطلاح ذبحش کرد.

از روی خونه رد شدیم. پدرش از تو جیبش پول پنجاه تومنی در آورد یکی دور سر من و یه پنجاه تومنی دیگه دور سر میعاد چرخوند و صلوات فرستاد.

خیلی وقت بود ندیده بودم از کارها کسی بکنه. چون کسی رو دور خودم نداشتم. وارد ایوون شدیم. کفشامون رو در آوردیم و وارد خونه شدیم.

مادرش و میلاد تو خونه بودن. سلامی کردیم. مادرش هیجان زده اومد و میعاد رو بغل کرد و بوسید. البته میعاد برای اینکه مادرش بتونه صورتشو ببوسه مجبور بود یکم خم بشه.

از میعاد که جدا شد نگاه پر مکتی به من کرد و در نهایت فقط گفت:
-خوش اومدی.

و روش رو برگردوند و رفت سمت اشبزخانه. با ظاهری بی توجه با میلاد دست دادم. هرچند بنظر اخمای توهم پدر و مادر میعاد این واکنش رو نپسندیدن.
روی مبل دونفره با میعاد نشستیم.

-از مادرم ناراحت نشو.

میعاد بود که ضعیف حرف میزد تا فقط من بشنوم. فقط سر تکون دادم و از توی کیف کوچیکم موبایلم رو برداشتم و تو دستم نگه داشتم. مادرش با سینی شربت اومد. به همه میلاد و مرتضوی تعرف کرد بعد جلوی میعاد گرفت. میلاد برای هر دومون برداشت.

مرتضوی: حالتون چطوره؟ وسایلاتون رسید؟

میعاد: خوبیم. اره .

مرتضوی: خوبه.

مادرش : زخمات خوب شده مادر؟

نیعاد: اره دارن خوب میشن.نگران نباش لطفا.

میعاد روبه میلاد پرسید:

-تو چه خبر؟

-فردا دارم برای اردوی امادگی برای المپیک میرم.

میعاد:خوبه. موفق باشی.

چه حرفای مسخره و حوصله سر بری! از قضا خیلی وقته بازم این جور بحث های خانوادگی رو نشنیدم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_68

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

گوشیم رو در اوردم و وارد اینستا شدم. داشتم آموزش درست کردن سینی با رزین رو نگاه میکردم. اینکه رنگارو چطوری ترکیب میکردن.

-دوست داری امتحان کنی؟

-یه بار سعی کردم. گند زدم به خونه ام و وسایلم.

خندید: لابد از توی فیلمای اینستا میخواستی اوستا بشی.

منم لبخند محوی زدم:

-تو چه خبر دخترم؟ حالت خوبه؟

گیج سرم رو اوردم بالا و به مرتضوی نگاه کردم:

-خوبم.

همینو زمزمه کردم. چون واقعا توقع نداشتم حالم پرسیده بشه.

-میشه باهم چند دقیقه تو حیاط حرف بزنیم؟

میعاد کمرم رو مالید، با مکثی گفتم:

-باشه.

بلند شدم. گوشیمو گذاشتم همونجا و با پدرش از خون اومدیم بیرون. اون مرد گوشه حیاط گوسفند رو از درخت اویزون کرده بود و داشت پوستشو میکند.

-میعاد رفتارش چطوره باهات؟

-خوبه.

-از وقتی اون حرف رو بهم زدی... نتونستم یه شب راحت سرمو رو بالشت
بزارم.

میدونستم منظورش چیه. چون تنها ارزویی بود که از ته دلم کردم. پوزخندی
زدم:

-نمیدونم چطوری جبران کنم... حق داری عصبی باشی.

روی ابوون و ایستاده بودیم و به درختا نگاه میکردیم:

-پدر و مادرم... بهترین ادمایی بودن که تو زندگیم دیده بودمشون... هردوشون
حاضر بودن برای کمک به دیگران هرکاری از دستشون بر میاد انجام بدن.
اهل نماز و روزه بودن و ... پدرم در نظر من اونقدر شخص مهم و قوی ای بود
که بی هیچ ترسی باهاش حرف میزد... اون رفیقم بود...
اهی کشیدم و گفتم:

-وقتی فوت کردن و فامیل بهم پشت کردن... یعد از سالها که شمارو دیدم حس
میکردم شماهم مثل پدرمین.

برگشتم سمتش تا توی چشماش نگاه کنم:

-اما شما... ثابت کردین اینطور نیست شما پدر یه نفر دیگه نمیتونین باشین
چون فقط خواسته پسراتون براتون مهمه... نه احساس دیگران. من وقتی فهمیدم
شما از عمد منو سمت میعاد سوق دادین دلم شکست ... بیشتر از تمام این
سالها....

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_69

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

برم اما ایستادم. دوباره برگشتم سمتش و گفتم:

اومدم

-پسرتون رو ببینین... دعوتش کنین...هرکاری دوست دارین بکنین اما من نمیخوام شماهارو ببینم. اگر انجام بخاطر میعاده.. چون این چند وقت هوامو داشته... دارم سعی میکنم میعادو ببخشم اما فکر نکنم بتونم شمارو ببخشم حاجی. من بدجور کینه به دل میگیرم از کسایی که حقمو میخورن.

پشتم رو بهش کردم و برگشتم داخل خونه.

بدون نگاه کردن به کسی روی مبلن کنار میعاد نشستم. موبایلم رو برداشتم و بی حوصله پست های اینستا رو یکی یکی رد می کردم.

بعد از چند دقیقه مرتضوی با صدای گرفته ای گفت:

-میلاد سیخاو نمکدون رو بیار این جیگر هارو سیخ بزن.

میلاد بلند شد و رفت. میعاد دستشو دور شونه ام انداخت و سرش رو نزدیک به گوشم آورد:

-خوبی؟

لبامو روی هم فشار دادم تا حرفی نزنم. میلاد بعد از چند ثانیه گفت:

-مامان یه چاقو تیز میاری؟

حاج خانم بلند شد و رفت میعاد بلند شد و دستمو گرفت:

-بیا بریم اتاق من ببینمت.

به زور بلندم کرد و رفتیم سمت یه راهرو که چهار تا در داشت. یکی از در هارو باز کرد و فرستادتم داخل.

درو بست قفلش کرد. بی حوصله رفتم سمت تخت تک نفره و روش نشستم:

-چیشده ؟

-حوصله ندارم میعاد ولم کن. من اینجا دراز میکشم توام برو پیش خانواده ات.

گوشیمو پرت کرد کنار بالشت و روی تخت دراز کشیدم و به پهلو، پشت به میعاد چرخیدم.

کنارم لبه تخت نشست و دستشو روی پهلوم گذاشت:

-تا نگی چی بهم دیگه گفتین ولت نمیکنم... چیشده که حال جفتون این قدر گرفته شده.

-برو از بودن پیش خانواده ات لذت ببر میعاد فقط منی که اونا رو از دست دادم میدونم چقدر دلم برای جمع صمیمی خانواده ام تنگ شده.

بی توجه به من خم شد روی تنم:

-من تو رو اینجا تنها نمیزارم که بشینی باخودت فکر و خیال کنی و موضوعی برای حرص خوردن پیدا کنی..

برگشتم سمتش. حرصم گرفته بود. چرا نمی فهمید میخوام تنها باشم؟

-میخوای بدونی چی گفتیم؟ بهم گفت ببخشمش منم گفتم نمیبخشمش... گفتم داشتی جای بابامو میگرفتی اما بابا منو به کسی نمیفروخت. پس تو نمیتونی بابای من باشی. بهش گفتم دوست ندارم ببینمش و ازش متنفرم. حالا که فهمیدی.... اتهام بزار.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_70

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

شوکه نگاهم کرد. دوباره پشتم رو بهش کردم و لبمو گاز گرفتم و چشمام رو محکم بهم دیگه فشار دادم تا اشکام نریزن اما بی فایده بودن. دماغمو بالا کشیدم. اشک از گوشه چشمان چکیدن و ...

میعاد روی تنم خیمه زد. بالا تنه ام رو بغل کرد و گفت:

-فکر می کردم منو بخشیدی...

با بغض گفتم:

-تورو دارم سعی میکنم ببخشیم... اما پدرتو... وقتی میدونم اون باعث شد کتک بخورم و ...نمیتونم.

اهی کشید:

-بشکنه دستم که تورو زدم...

تو بغلش چرخیدم سمتش. غمگین نگاهم می کرد، با بغض گفتم:

-ادعای دین و ایمون میکنه بعد منو میسپره دست پسرش. از دورویی ادما بدم میاد.

غمگین گفت:

-اشتباه میکنی شبنم... اون وقتی گفت تورو پیدا کرده ازم قول گرفت سر انگشتم نباید بهت بخوره. بعد از سه ماه... من نتونستم طاقت بیارم. فکر می کردم توام اینقدر عاشقم شدی که مخالفت نکنی.

با بغض گفتم:

-اون پسرشو میشناخت... نمیشناخت؟

-روی قول من حساب کرده بود

سرم رو چرخوندم سمت مخالف و میعاد گفتم:

-اون میخواست برات پدری کنه. بخدا راست میگم... میگفت اگر تصمیم ازدواج باتو عه قدم پیش بزارم. میگفت اگر ازدواج کنیم و من چپ به تو نگاه کنم عاقم میکنه.

پوزخندی زدم:

-نوش دارو پس از مرگ سهراب... من گوشم با توجیه پره میعاد... ارزو و خانواده اشم همینا رو میگفتن اما این مدت کجا بودن؟ تلفنش رو جواب ندادم. ادرس خونه اتو مگه نداشت...؟ اونا که به قول خودشون به خاک سیاه نشستن چون مال یتیم رو خوردن چرا اینقدر زود پاپس کشیدن؟ ادما عادتشونه میعاد... اگر... اگر دارم تو رو میبخشم چون... قبل از این جریانات هم بهت علاقه مند شده بودم.

من دلم شکسته میعاد... دلم... کسی رو میخواد بی منت دوستم داشته باشه و مواظبم باشه. مامان و بابام نیستن. حسم میگفت تو اون آدمی اما... انگار توام فقط برای اینکه بابات عاقت نکنه داری بهم روی خوش نشون میدی.

ناباور نگاهم کرد:

-چرا همه چیز رو داری باهم قاضی میکنی؟ عزیز دلم.. من عاشق توام... شاید از نظرت مسخره باشه اما من از بچه گی عاشقت بودم.

-چرا زدیم؟ چرا اونطوری وقتی سعی داشتم تنها باشم تا بتونم کنار پیام یهو ظاهر شدی و اونطوری کاری کردی که از تجاوز دست کمی نداشت؟ اهی کشید:

-میدونم هرچی بگم از نظرت بهانه است. فکر می کردم اگر تنها باشی و فرصت فکر کردن داشته باشی ازم فاصله می گیری و کنارم میزنی. خانم قشنگم... من دوست نداشتم تورو از دست بدم. هیچ وقت. برای همین اونطوری.... اونقدر شدید باهات رابطه داشتم. فکر میکردم اینطوری خردمو تثبیت میکنم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_71

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

باز کرد و خم شد روی گلوم رو بوسید:

شالمو

-هیچ وقت دوست نداشتم به تو اسیبی بزنم... اما اینکه میخواستی فرار کنی... بعدم زنگ زدی تا یکی بیاد دنبالت... اولش نفهمیدم اون ادم میلاد و بدتر عصبانی شدم.

-حق نداشتی گوشیمو بشکنی...

-حق باتو عه... معذرت میخوام.

با بغض گفتم:

-چرا عصبانی نمیشی دوباره؟

شوکه نگاهم کرد:

-میخوای عصبانیم کنی؟

دستامو دور گردنش حلقه کردم تا روم بیاد. اونم تنمو تو بغلش کشید و وزنش روم بود. چند ثانیه از سنگینیش نفسم بند اومد اما کم کم خوب شد. خواست بلند بشه نداشتم:

-له میشی دیونه.

-بمون...

گوشمو اروم بوسید:

-میخوای عصبانیم کنی که دعوات کنم؟

با بغض گفتم:

-دلیل میخوام ازت متنفر بمونم... من... طاقت این همه... مهربونی رو ندارم.

-عزیز دلم... هیچ وقت این اتفاق نمی افته.

صدای حق حق ام رو سعی داشتم خفه کنم. صورتمو تو گردنش فرو کرده بودم. بعد از مدتی که ادم شدم دستامو شل کردم.

-یکم برو اونور در....

-بیاین جیگرا آماده است.

میلاد صاف نشست. منم نشستم روی تخت و به صورتم دست کشیدم.

بلند شدم و جلوی آینه ایستادم و شالمو درست کردم.

میعدم پیراهنشو مرتب کرد و از اتاق رفتیم بیرون. سفره پهن شده بود. نشستیم و مشغول خوردن جیگرای کبابی بودیم. لعنتی من قلوه میخوام اما سیخای قلوه دور از من بود.

میعاد هم هر چیزی بهم تعارف می کرد الی اونی که باید.

بعد از خوردن شام با میلاد و مادرش ظرفا رو جمع کردیم. با دیدن ماشین ظرفشویی با خیال راحت داشتم از اشبزخانه میرفتم بیرون که مادرش گفت:

-دستکش ظرفشویی هست برا شستن ظرفا.

روی حرفش بامن بود و من یه لحظه خشکم زد.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و اخمام رو کشیدم توهم اما مخالفت نکردم و رفتم سمت ظرفشویی.

دست کش هارو دستم کردم و مشغول کفی کردن ظرفا شدم اما خیلی اروم و فسی.

مادرش با خیال راحت رفت تو حال نشست.

خب مشخص بود منو خواسته بودن اینجا که فقط کارگریشون رو بکنم. حداقلش این بود مادرش بیاد اینجا وایسته نه این که همه ظرفارو تو سینک بریزه و بره. درسته پنج تا ظرف و پنج تا لیوان و پنج تا قاشق بیشتر نبود اما بیش از بیش گرفت.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_72

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

-میلاد؟ کجا میری پسر؟

-کمک شبنم.

میلاد اومد تو اشبزخانه. اخمام رو کشیدم توهم و گفتم:

-نیازی به کمکت نیست تموم شد.

میلاد: از مادرم ناراحت نباش لطفا.

پوزخندی زد و آخرین ظرفو هم که اب کشیدم برگشتم سمت میلاد و زل زدم تو چشماش:

-برای گفتن همین جمله اومدی؟

تنه ای بهش زدم و از کنارش رد شدم و بدون نگاه کردن به کسی رفتم تو اتاق
میعاد. گوشیم رو برداشتم و برگشتم توحال و پیش میعاد نشستم و با گوشیم
مشغول بودم. به هیچ کس حتی نگاه هم نکردم.

-بریم عزیزم؟

بدون نگاه کردن به میعاد گفتم:

-فرقی نداره.

-بریم پس ... خسته شدم بریم استراحت کنم یکم.

بی حرف کیفم رو از کنار مبل برداشتم موبایلم رو انداختم توش.

با سرد ترین لحنی که بلد بودم به مادرش و میلاد و پدرش گفتم:

-خدافظ.

برگشتم و اول از همه اومدم بیرون. پشت فرمون نشستم و راه افتادم. تا رسیدن
به خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

-فردا میخوام برم خونه ام ماشینمو بیارم.

-ماشین من که هست عزیزم:

-با ماشینت راحت نیستم.

-باشه خانوم..

بعد از مکثی گفتم:

-فردا شرکت نیام. به اون دوتا بگو زنگ بزنن نیان.

بازم مکث کرد و گفت:

-باشه عزیزم.

بعد از مدتی سکوت دوباره گفتم:

-فردا میرم خرید.

-باشه عشقم.

با حرص نگاهش کردم که خندید. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم.

سوار اسانسور که شدیم یهو میعاد منو گوشه اسانسور گیر انداخت و دستاشو دور کمرم حلقه کرد:

-قبل از رفتن کجا بودیم؟

فهمیدم منظورش به قبل از رفتن خونه پدر و مادرشه.

لب گزیدم و گفتم:

-چیزی یادم نمیاد.

در اسانسور باز شد و پیاده شدیم.

دستشو دور کمرم انداخته بود. درو با کلید باز کرد و وارد که شدیم دوباره چسبید به کمرم و گفت:

-خودم یادت میارم عزیز دلم.

رمان #حسابدار زیبا

#پارت 73

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

روی سینه اش گذاشتم و کاملاً بی ربط به موضوع گفتم:

دستامو

-چند وقته ورزش نکردی چربی آوردی .

-هیكل ورزشکاری دوست داری عزیزم؟

مشکافانه نگاهش کردم:

-اره... دراز نشست میتونی بری؟

خندید و یهو انداختم روی شونه اش و رفت سمت اتاق. هینی کشیدم:

-میعاد..چیکار میکنی؟

-حواسم با این چیزا پرت نمیشه عزیزم..

روی تخت درازم کرد.

-میعاد!

-جونم؟ خب... سوالت چی بود؟ اینکه دراز نشست میتونم برم یا نه؟ میخوای نشونت بدم؟

مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد. عجیب کرمم گرفته بود که اذیتش کنم شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-یعنی میخوای بگی میتونی بدنت خیلی آماده است؟

چشمکی زد:

-بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنی. من الان مثل شیریم ام که یه اهو افتاده تو دامش.

-مثالت یکم ترسناک بود.

پیراهنش رو روی زمین میندازه. دست برد کمر بندش رو باز کرد. از جام بلند شدم و رفتم جلوش ایستادم. دکم و زیپ شلوارش رو هم باز کرد و اونم از تنش در آورد.

دستامو روی سر شونه هاش گذاشتم. اروم در حالی که فقط سر انگشت هام روی پوست بود کشیدم اروم پایین.

روی سینه اش...

شالمو در آورد و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شد. دستامو روی بازوهاش کشیدم.

مانتوم رو که در آورد سریع دستاش تاپمو داد بالا و از سرم در آورد.

با سوتین مقابلهش بودم که....

دست برد اونم در بیاره که مچ دستاشو گرفتم و بردم پایین و روی کمرم گذاشتم.

دستامو دوباره گذاشتم روی سینه اش و اروم کشیدم بالا و دورگردنش حلقه کردم.

با ناز نگاهش کردم. چشماش گر از هوس شده بودن.

سرم رو یکم کج کردم. میعاد دستاش اومدن جلو و دکمه جینم رو باز کردن و دوباره برد پشتم و برد داخل شلوار و شورت و باسنم رو تو دستاش گرفت. قلبم به لرزه افتاد. یهو کشیدتم بالا که غریزی پاهامو دور کمرش حلقه کردم. حالا صورتم مقابل صورتش بود.

لبامون روی هم قرار گرفت.
با شدت و عمیق مشغول بوسیدن لب های هم دیگه بودیم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_74

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:
رو عقب کشید با اخم نگاهم کرد:

سرش

-سوتینت رو در بیار.

لبخند زدم و لبمو گاز گرفتم:

-چرا عزیزم؟

یهو روی تخت درازم کرد و سریع خودش سوتینمو در آورد. با خنده سعی داشتم جلوش رو بگیرم.

شلوار و شورتم سریع در آورد و خیمه زد روی تنم. نوک سینه چپم رو فرو کرد تو دهن و سینه راستمو هم تو مشتش گرفت و مالید.

بی طاقت از شدت لذت جیغ خفه ای کشیدم و زیر تنش پیچ و تاب خوردم.

-وای...میعاد...لعنت...

با برخورد رانم به عضو سیخ و سفت و بزرگش دستمو بردم بینمون با سر انگشتم سر عضوش رو دست کشیدم که تکونی خورد. یهو بلند شد و نگاهی به بین پاهام کرد و گفت:

-میخوریش؟

لب گزیدم و مردد سر تکون دادم. سریع روم چرخیدم و پاهامو کامل از هم باز کرد و لیس عمیقی زد.

خداروشکر کردم که تمیز بود اونجام و مویی نداشت.

عضوش رو تو دهنم فرو کردم که سریع خودش هین لیس زدنم تو دهنم تلمبه میزد.

اوه.. کیرش تا عمق گلوم میرفت و می اومدم.

به سختی جلوی عق زدنم رو گرفته بودم. زیر بی حرکت بودم و فقط دستامو روی پهلوهاش گذاشته بودم. میعاد دستاشم به کار گرفته بود و روی سوراخم رو حساب انگشت مالی می کرد.

روی چوچولمو میخوری و دوتا انگشتش رو هم داخل کرده بود و تلمبه میزد. باورم نمیشد اینقدر سریع واکنش نشون دادم و تسلیمش شدم.

بالاخره خودش کنار کشید. اب دهنمو تمیز کردم از روی گونه ام. میعاد سریع روم چرخید و خودشو روی سوراخم گذاشت و فرو کرد داخل:

-به اندازه یه شیر گرسنه ام شبنم... اگر اذیت شدی بگو.

گیج فرو رفتن لذت بخش عضوش بودم که سینه هام رو تو مشت هاش گرفت و تند تند تلمبه زد. نه تنها من بلکه کل تخت تکون می خورد.

با لذت ناله میکردم. پاهامو دور کمرش حلقه کرده بودم و تاعضوش عمق بیشتر واردم بشه .

داختم به اوج می رسیدم که یهو عقب کشید:

-الان وقتش نیست خوشگله. بچرخ...چهاردست و پا.

سریع چرخیدم و چهار دست و پا شدم. به محض اینکه خودشو داخلم فرو کرد و تلمبه هاش رو شروع کرد سیلی ای روی باسنم زد.

رمان #حسابدار_زیبا

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:
خفه ای کشیدم:

جیغ

-میعاد... اه...

پهلوهام رو گرفته و محکم و سریع تلمبه میزد. اصلا متوجه نشدم کی به اوج رسیدم. بی حال بالا تنه ام رو روی تخت انداختم. میعاد بعد از چند بار تلمبه و سیلی زدن رو باسنم خودشو تا عمق فشار داد و اه غلیظی کشید.

اروم خودش رو در آورد و با دستمال جفتموم رو تمیز کرد و بعد کنارم روی تخت افتاد و کشیدتم تو بغلش.

-خوبی خوشگلم؟ ادیت شدی؟

-نه... خوب بود... انگار... یه تریلی ...از روم رد شده.

خندید و گفت:

-خوبه کاری نکردی خوشگلم... فقط ثابت بودی.

مشتی اروم به سینه اش زدم:

-دلم بخواد.

سرمو بوسید:

-میخواد عزیزم... میخواد...

اینقدر خسته بودم و تو سرم پر از هوا بود که چشمم گرم شدن و خوابم برد.

-خانم خانما؟

از خواب که بیدار شدم هنوز تو بغل میعاد بودم. خوابالو گفتم:

-خوابم میاد.

-خواب بسه عزیزم... مگه نمیخواستی امروز بری خریدو ارایشگاه و ..؟

چشم‌ام رو باز کردم و به میعاد نگاه کردم. من دیشب اون حرف‌ارو برای این زدم
که عکس العمل میعاد رو ببینم اما انگاری الان واقعا باید برم بیرون.
-او هوم.

رفتیم حموم وقتی برگشت میعاد رفت دوش بگیره. موهام رو داشتم خشک
میکردم که میعاد در اومد و گفت:

-موهات رو رنگ نکن باشه؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

-میخوام یکم کوتاهشون کنم.

اومد پشتم ایستاد و جای از بالای کمرم رو نشون داد:

-از این کوتاه تر نکن.

-باشه.

لباس پوشیدم و از اتاق رفتیم بیرون. صبحانه نیمرو درست کردم و خوردیم.

-خودت جمع میکنی میزو؟

-اره عزیزم و ایستایه لحظه.

بلند شد و به سمت اتاق رفت. خودمم بلند شدم و بند کیف دستی کوچیکمو روی
شنه راستم انداختم که میعاد بایه کارت اعتباری برگشت و اونو بهم داد:

-بیا عزیزم...

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_76

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

-نیازی نیست میعاد...دارم.

-بگیر شب‌نم قبل‌ا هم بهت گفتم... پول‌اتو سرمایه‌گذاری کن. حالا تو زندگی اگر به مشکل مالی خوردیم از تو قرض میگیرم ولی در حال حاضر پول من پول توام هست. بگیر خانومم.

با تردید کارتو گرفتم که گفت:

-رمزش 1370 هست عزیزم.

-ممنون

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و رفتم سمتش گونه اشو بوسیدم:
-فعلا.

سریع از خونه زدم بیرون. اولین قدمم رفتن به خونه بود و برداشتن ماشینم. همین‌کارو هم کردم. تاکسی گرفتم و رفتم خونه خودم. ماشینمو برداشتم. سری به خونه زدم و اومدم بیرون.

رفتم ارایشگاه موهام رو یکم کوتاه کردم و پاکسازی پوست انجام دادم. بعدم خرید. ظهر شده بود. رفتم تو یک رستوران و نهار سفارش دادم که گوشتیم زنگ خورد. میعاد بود.

-بله؟

-سلام خوشگلم کی میای؟

-سلام تازه از ارایشگاه اومدم بیرون خریدام هنوز مونده.

-میخوای بیا خونه نهار درست کردم بخوریم. بعداظهر باهم میریم خرید!

نهار درست کرده؟ ضربه ارومی روی پیشونیم زدم و گفتم:

-باشه نیم ساعت دیگه خونه ام عزیزم.

تماسو قطع کردم وبا بیچاره گی به کسی که داشت غدام رو می آورد نگاه کردم . وقتی رسید بهم گفتم:

-لطفا برام بسته بندی کنین میبرم.

-خب...اول میگفتین براتون بسته بندی میکریم.

کلافه گفتم:

-برای تصمیم یهویییم باید برای شما توضیح بدم؟

صورتش قرمز شد! اما هیچی نگفت و دوباره غذا هارو برد. ده دقیقه معطلم کرد و در نهایت حساب کردم و اومدم بیررن.

حالا با این غذا چیکار می کردم؟ مسلما میعاد اگر بفهمه غذا گرفتم ناراحت میشه برای همین تصمیم گرفتم غذا رو بدم به ی نیازمند یکم نگاه کردم تو خیابون یه پسر بچه ارو سر چهار راه در حال ادامس فروختن دیدم.

رقتم سمتش و اشاره کردم بهش:

-اقا پسر!

دوید اومد سمتم:

-ادامس میخوای؟

-اره دوبرسته ادامس بده... غذا میخوری؟ تمیز و دست نخورده است الان خریدم.

نگاهی به ظرف های یکبار مصرف کرد و بعد از مکثی گفت:

-اره...

دوتا ادامس ازش خریدم و غذاهارو بهش دادم که دیدم دوید رفت سمت جایی. منتظر موندم ببینم چیکار میکنه که دیدم یه دختر بچه کنار چهار راه روی جدول نشسته بود. دستشو دور شونه دختر بچه حلقه کرد و بلندش کرد و باهم رفتن یه گوشه نشستن و مشغول خوردن شدن.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_77

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه.

سوار

وقتی درو باز کردم بویی از قورمه سبزی تو مشامم پیچید.

با تعجب رفتم داخل و گفتم:

-باورم نمیشه... قورمه سبزی پختی؟

میعاد داشت سالاد درست میکرد تو اشبزخانه چشمکی بهم زد و گفت:

-بیا بخور دست پخت شوهرتو.

-امکان نداره... چطوری یاد گرفتی؟

چشمکی زد و گفت:

-این دیگه یک رازه. برو لباسات رو عوض کن بیا ... یه غذای پختم برات که انگشت هاتم باهانش میخوری.

خندیدم:

-شاید فقط بوش خوبه؟ کارمون نرسه به بیمارستان عزیزم؟

خندید: حالا میبینی... بدو زود بیا.

سریع رفتم سمت اتاق. لباسامو با تاپ و شلوارکی عوض کردم و برگشتم اشبزخانه. میز رو چیده بود و سالاد و خورشتو هم گذاشته بود و داشت برنج رو تو دیس میکشید.

روبه روی هم نشستیم و گفتم:

-حتی منم بلد نیستم اینطوری درست کنم تا همچین بوی خوبی داشته باشه.

-به شاگردی حاضرم قبولت کنم.

-نبابا...

-بله خب البته هزینه داره.

خندیدم: هزینه اش چیه؟

بامزه یکم فکر کرد و بعد گفت:

-هزینه اش 200 تا بوس، 15 تا بغل و 300 تا رابطه است.

خندیدم: رودل نکنی!

روی برنجم قورمه ریختم:

-نگران نباش خوشگلم... قراره خیلی باهم باشیم... جبران میکنی.

خندیدم . غدامون که خوردیم ظرفارو شستم و رفتم تو اتاق. مسواک زدم و روی تخت پیش میعاد دراز کشیدم و گفتم:

-میعاد...؟

-جانم؟

-میخوام یه سوالی بپرسم...

-بپرس عزیزم... راحت باش.

-تو بچه میخوای؟ چون بنظر من هنوز برای اینکه بچه دار بشیم زوده و میخوام قرص بخورم. اگر هم که تو کاندوم بزاری که بهتر میشه.

-بچه موجود شیرینیه... مخصوصا که اگر یه دختر باشه تا لوسش کنم. اما... منم موافقم که فعلا یکی دوسالی که رو فقط خودمون دوتا باشیم اما... میخوام قبل از اینکه 30 سالمون بشه بچه اولمون به دنیا اومده باشه. از نظر جسمی برای تو اینطوری بهتره.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_78

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

هم نظریم. پس وقت یه دکتر میگیرم تا بریم امپول ضد بارداری بزنم.

-خوبه

-باشه.

تو همون حال دوساعتی رو خوابیدم و بعداظهر قرار شد بریم خرید.

چند دست لباس توخونه تاپ و شلوارک به سلیقه میعاد خریدیم.

دوتا تیشرت گرم برای میعاد خریدیم. یه کیف کوچیک دستی برای خودم خریدیم.

-با غیض به موسوی نگاه کردم. همه چیز رو اشتباه محاسبه کرده بود و کم مونده بود حقوق هارو اشتباه واریز کنم.

از صبح که برای آخرین بار خودم چک میکردم دیدم اشتباه نوشته صدام رفته بالا و

اونقدر که میعاد و چند نفر از همکارا اومدن تو اتاق.

میعاد: اروم باشنم چه خبرته؟

کاغذاشو انداختم رو میز:

-نگا چی تحویل من داده.

میعاد کاغذارو برداشت و نگاه کرد و بعد برگشت رو به بقیه همکارا و گفت:

-بفرمایید سر کارتون. باعرض شرمنده گی حقوقا فردا واریز میشن یه اشتباهی پیش اومده انگار. خانم کریمیان به همکارا خبر بدین موضوعو.

همه ارو فرستاد بیرون جز نجفی و موسوی.

درو بست و برگشت سمتشون و گفت:

-اینطوری گفتین از پس کارهای اینجا بر میاین؟

موسوی که گریه میکرد و رد ریمل و خط چشمش ریخته بود روی صورتش گفت:

-حالا مگه چیشده؟ یه جوری داد میزنن انگار حساب کتاب یه شرکت رو بهم زدیم.

کف دستامو کوبیدم روی میزم:

-نگاه چیمیگه؟ پس اگر اینکارو نکردی چیکار کردی نابغه؟ متوجهی داشتی حق یه عده ارو نا حق میکردی؟

میعاد: این رو به استادتون میگم حالا ام زودتر برین نیازی نیست امروز بیشتر از این عصبانیش کنین.

نجفی: عقده ای.

هم من هم میعاد سمتش براق شدیم که سریع وسایلش رو برداشت و دوید رفت بیرون با غیض سر میعاد داد زدم:

-این دوتا عقب مونده ارو دیگه اینجا نبینم میعاد.

اینقدر جیغ جیغ کرده بودم که صدام گرفته بود. میعاد:

-خیلی خب ... اروم باش میگم دیگه نیان. اروم باش خودم کمکت میکنم سریع تمومشون کنی.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_79

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

بعد از چند ثانیه گفت:

-چاییتو خوردی؟

-نه.

خندید: همونه عصبی شدی... چایی خونت اومده پایین.

چپ چپ به میعاد نگاه کردم. و روی صندلیم نشستم. میعاد چایی برام ریخت و بعد گفت:

-صبر کن ... یه جلسه داشتم کنسلش کنم الان میام کمکت.

هیچی نگفتم میعاد رفت بیرون و منم سعی کردم تا جای ممکن تند تند خودم کارهایم رو بکنم اما گند کاریشون به همین یکی دوتا که ختم نمی شد! روی کلی از چیزا گند بالا آورده بودن این دوتا.

میعاد که اومد گفتم:

-احتتالا امروز و فردا برسیم فقط حقوقا رو چک کنیم... فکر کنم لیست انبار رو هم اشتباه فرستادن.

میعاد هوفی کشید و گفت:

-دوستی نداری که حسابداریش مثل خودت خوب باشه بیاد ور دستت؟

یه ان یاد یکی از پسرای همکلاسیم افتادم. پسر خوبی بودا ولی فکر کنم بهم علاقه مند بود.

-کسی به نظرت رسید؟

به خودم اومدم و گفتم:

-اره ولی... همیشه...

-چرا؟ ممکنه قبول نکنه؟

-همیشه دیگه عزیزم... کسی رو نمیشناسم فراموشش کن.

دوتایی مشغول شدیم.

تاغروب دوتایی تو شرکت تنها موندیم و کارهارو انجام میدادیم. اون وسطا میعاد زنگ زد به استاد این دوتا و کلی ازشون بد گفت و گفت دیگه نیان اینجا.

من موندم این دوتا با این عقلی که داشتن چطوری تا این مقطع اومدن و درساشون رو پاس کردن.

با میعاد برگشتیم خونه. اینقدر سرم رو پایین خم کرده بودم که حس می کردم گردنم در حال شکسته.

همونجا تو حال روی مبل ولو شدم و چشمام رو بستم که دستاشو دورم حلقه کرد و بلندم کرد:

-میعاد... دیوونه کمرت میشکنه.

-هیش.. زنمو نتونم بلند کنم باید بمیرم که... تو ام کم سنگینی نشدی ها خانم! چه خبرته این قدر وزنت رفته بالا؟

با خسته گی اخمی بهش کردم و کوبیدم تو بازوش:

-میعاد... لوس نشو ... من کجا وزنم رفته بالا؟
-با سینه ها و باسنت مشکى ندارم اما پهلوی در آوردی خوشگله.
چپ چپ نگاهش کردم:
-از خداتم باشه.
-هست خانومم...
لباسام رو عوض کرد و منم اینقدر خسته بودم که خوابیدم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_80

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

دو ماه بعد:

تازه بعد از این دوماه بود که میعاد تونسٹ شرکت رو به ثباتی برسونه. دوستش که مبلغ قابل توجهی ای رو خیلی هوشمندانه بالا کشیده بود و تونسٹ با تهدید و ... پس بگیره.

برام دوتا دانشجوی پسرکه ترم سوم حسابداری بودن اما مخی بودن برای خودشون. چون نیاز مالی داشتن اومدن و دستیارم شدن.

واقعا ازشون راضی بودم. حتی از میعاد هم کاری تر بودن.

خیای با ادب و احترام باهام صحبت میکردن و حتی نگاهشون به زمین دوخته میشد موقع حرف زدن با من و بعد ها فهمیدم میعاد قبل اینکه بیارتشون پیش من براشون حسابی خط و نشون کشیده.

اخر ساعت کاری با میعاد داشتیم میرفتیم سوار ماشینش بشیم که گفت:

-میلاڈ تصمیم گرفته بره خاستگاری ارزو.

وسط پارکینگ خشکم زد. با تعجب برگشتم سمت میعاد و گفتم:

-شوخی می کنی؟

-نه... اونا بهم علاقه دارن... دوماهی میشه دوباره درحال رفت و آمدن و حالا مامانشون رو راضی کرده تا برن خاستگاری.

اخمام رو کشیدم توهم:

-خوبه... ارزو دختر خوبیه با خانواده اش فرق می کنه.

-اگر فوق میکرد جواب تماساش رو میدادی.

-من کینه ام از خانواده اشو پای ارزو هم نوشتم. به حس من توجه نکن... اونایی که باید باهم بسازن اونا.

سوار ماشین شدم. میعاد هم نشست و گفت:

-پنجشنبه میرن.. ماهم میریم.

اول خشک شده نگاهش کردم اما وقتی منظورش رو فهمیدم اخمی کردم. اون نگفت بریم؟ یا هر چیزی... اون بعد از دوماه دستور داد که ماهم میریم.

یعنی بحث تمام و دیگه نمیخوام چیزی بشنوم.

منم در سکوت به بیرون خیره شدم و هیچی نگفتم... پنجشنبه...

یعنی 4روز دیگه و ... من واقعا اصلا دوست نداشتم با اونا روبه رو بشم اما دوست نداشتم میعاد رو ناراحت و دلخور کنم.

خبر داشتم که میعاد میره دیدن خانواده اش اما بخاطر من رفت و امدی با اونا نداشتم.

شاید اگر مادرش موقعی که شلاق خورده بودم یه سوال محبت امیز از من میپرسید...

شاید همون یه سوالش مهرش رو به دلم می نداشت اما واقعا ازشون منزجر شده بودم.

دیگه مرتضوی رو هم ندیده بودم. اونم طبق خواسته ام از جلوی دیدم محو بود و سعی داشت جلوی چشم نباشه.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_81

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

شب‌نم؟ به چی فکر می‌کنی؟

می‌عاد:

پوزخندی زدم و گفتم:

-بیخیال می‌عاد. فکر من، مهم نیست.

-مهمه... اگر نبود نمی‌پرسیدم.

-فکر دیدن دوباره خانواده اونا بهم ریخته.

دستشو آورد جلو روی دستم گذاشت:

-قرار نیست بیشتر دوسه بار اون خانواده ارو ببینی. نهایت شب خاستگاری و

مراسماست... چه میدونم عروسی و پاتختی و ...

شوکه به میلاد نگاه کردم. عروسی و پا تختی؟

هه... ای شب‌نم خوش خیال.. واقعا فکر کردی چون تو عروسی و خاستگاری و

غیره و ذالک رو نداشتی اونا برای میلاد اینکارو نمیکنن؟

خب مشخص شد از الان عروس محبوب کیه...

البته از همون اولم نباید انتظاری می داشتی.

ارزو خانواده داره... پدر داره.. مادر داره... برادر داره و صد البته با فامیل هم

در ارتباطن...

اما تو چی؟ یه بدبخت تنها که همه فکر می‌کنن می‌عاد بهت لطف کرده و با

تجاوزش به تو، تو زیر بال و پرش گرفته.

از این فکرا اینقدر حالم خراب بود که حس حالت تهوع بهم دست داد. با هول

دستم جلوی دهنم گذاشتم. می‌عاد فهمید و سریع زد کنار.

پیاده شدم و کنار جوب بالا اوردم.

معدم سوزش برداشته بود و حس می کردم دل و روده و معده و ... دارن تویه
مشت محکم فشرده میشن. میعاد سریع از سوپر مارکت اب خرید و آورد.

وقتی حالم بهتر شد عقب رفتم و روی اسفالت نشستم.

به ماشین تکیه دادم و به میعاد نگاه کردم.

واقعا از روی ترحم... یا هوسه اومده سمتم؟

اگر خیانت کنه بهم کی رو دارم ازش جواب پس بگیره؟

چشمام رو با درد بستم. زانو هام رو تو شکم جمع کردم.

دستامو روی سرم گذاشتم.

میعاد: چیشده؟ شبنم؟ یه چیزی بگو چرا اینطوری شدی؟

-هیچی... فکر کنم عصبی بود.

-عصبی؟ از چی عصبی شدی؟ دوست نداری بریم خاستگاری میلاد؟ این
عصبیت کرد؟

اشک از چشمام روان شد. احساس ضعف داشتم.

نه ضعف جسمی ... حس می کردم روحم داره کم میاره...

با بغض گفتم:

-ساکت باش میعاد... بزار تو خودم باشم..

-نمیزارم... باید بریم بیمارستان... پاشو ببینم.

به زور بلندم کرد. گریه های من بدتر ترسونده بودش.

با عجله روند سمت بیمارستان و پیاده شد.

اومد سمتم دستاشو دورم حلقه کرد و بلندم کرد.

روی تخت اورژانس درازم کرد و برام سرم زدن و ازمایش گرفتن.

مدام میگفتم هیچیم نیست و عصبی بوده اما کارخودشون رو کردن.

رمان #حسابدار زیبا

#پارت 82

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:
نگران کنار تخت ایستاده بود و دستمو گرفته بود.

میعاد

- میعاد... چرا نمی فهمی؟

-هیس... تو بالا آوردی ... بدون هیچ دلیلی...

نگاه معناداری بهش کردم و گفتم:

-این دقیقا چیز مهمی نیست.

-انشالله که نیست.

بعد از دو ساعت طاقت فرسا بالاخره دکتر با جوابای آزمایش اومد:

-ازمایشاتتون چیزی رو نشون نمیده و شما کاملا سالم هستین.

روبه میعاد گفتم:

-دیدی؟

میعاد:پس چرا حالش بد شد؟

زودتر از دکتر گفتم:

-گفتم که عصبی بود.

دکتر: بله امکانش هست... چیزی عصبانی یا ناراحتتون کرد.

-بله اونقدر شدید بود که اینطوری شدم ولی هرچی به اقا میگم نمیفهمه.

دکتر خندید:

-عاشقه دخترم. حق داره نگران باشه. به هر حال کار خوبی کردین. اینطوری

مطمئن شدی حتی یه ذره هم چربی خون نداری.

خندید و رفت. با غیض به میعاد نگاه کردم:

-برو کار های ترخیصم رو بکن از بوی بیمارستان دوباره دارم بالامیارم.

میعاد سریع رفت. تو فکر بود. منم به سقف خیره شدم.

دوست نداشتم دوباره اون فکر ا بیاد سراغم اما واقعا... راهی نداشتم تا از شرشون خلاص بشم.

مسلمای هیچ وقت نمیتونستم طعم داشتن پدر و مادر رو حس کنم.

همیشه فکر می کردم تو رویاهام خانواده شوهرم خانواده منم میشن...

اما من به جای اینکه خودم رو به خانواده میعاد نزدیک کنم بدتر تخم کینه و نفرت رو این وسط کاشته بودم.

واقعا ارزو لیاقت اینو داشت که با عزت و احترام بره خانواده شوهر اما من این لیاقت رو نداشتم؟

من باید با بدنی شلاق خورده به خونه شوهرم می رفتم و ارزو باید با لباس عروس و زیبا و مثل ملکه ها به خونه شوهرش برع و ...

دوباره دلم اتیش گرفت از حسادت و هجوم مایع اسیدی ای رو تو گلوم حس کردم.

خودم رو خم کردم از تخت به پایین و بالا اوردم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_83

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

کناریم شاهد بود و زنگ پرستارش رو زد.

تخت

بشدت سرفه میکردم که پرستارا سریع اومدن تا بهم برسند.

همین موقع میعاد هم رسیددو با ترس گفت:

-دوباره بالا آورد... یه چیزیش شده... وای...

دکتر سریع اومد با بیحالی گفتم:

-عصبی شدم...

دکتر: چی عصبیت کرد...

پوزخندی زدم و گفتم:

-فکر به آینده عصبیم کرد دکتر...

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و گفت:

-یه قرص مینویسم وقتی حس کردی داری به این حالت دچار میشی بخورش.

بنظر من بهتره پیش روانشناس هم بری...

بعدم میعاد رو با خودش برد تا باهاش حرف بزنه.

زنی که تخت کناریم بود و زنگ پرستار رو زده بود گفت:

-مردم به گذشته فکر می کنن حالشون خراب میشه تو به آینده ای که هنوز

نیومده و نمیدونی چی میشه فکر می کنی؟

پوزخند تلخی زدم و دوباره اشکام جاری شد:

-اینکه مردم به گذشته فکر می کنن اما از گذشته اشون در نمیگیرن و تاوانشو

یکی دیگه باید پس بده و نگران آینده اش باشه، میشه حال الان من که نگران

باشم.

خندید... یه خنده نمکی و ملیح:

-بسپار به خودش... توکل کن... خودش میدونه چی به صلاحته و همون رقم

میزنه.

-لابد صلاحش اینه که من از کسی که بهم ظلم کرده کوچیک تر بشم. تحقیر

بشم... اون مثل ملکه باشه و من مثل کنیز.

به سقف نگاه کرد:

-زندگی ادما رو از بیرون قضاوت نکن... اونایی که زندگیشون پر از زرق و

برقه از درون مثل سیب پوسیده و کرم خورده است.

-من فکر می کردم ادما مزد سختی هایی که تو زندگی میشن رو تو همین دنیا هم میگیرن... نمیدونستم اون همه سختی و حرفی که بارم میشه تهش میشه این تحقیر. فکر می کردم خدا هوای بچه یتیم رو بیشتردا...

با دیدن میعاد مه داشت نگاهم می کرد حرفمو خوردم.

میعاد با صدای گرفته ای گفت:

-مرخصی ...

پرستار انژوکتهم رو در آورد و با میعاد از بیمارستان اومدیم بیرون.

سوار ماشین شدم.

میعاد که سوار شد فکر کردم راه می افته اما اون به روبه رو خیره بود و رفته بود تو فکر.

-به جای اینکه حرف دلتو به من بگی تریح میدی به غریبه ها بگی؟

پوزخندی زدم:

-غریبه ها گوش شنوا تری دارن!

دلخور نگاهم کرد:

-چیکار کردم که باعث شده الان اینطوری بامن برخورد کنی؟

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_84

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

سرم رو انداختم پایین.

راست میگفت من دلم از یه چیز دیگه گرفته بود و الان داشتم سر میعاد خالی می کردم.

-ببخشید...

-خب... حرف بزن... چی باعث شده از فکرش بالا بیاری؟

آخرین چیزی که میخواستم میعاد بفهمه اینه که من حسودی میکنم به ارزو.

-خسته ام میعاد... بریم خونه.

-خیلی خب... خونه حرف میزنیم.

راه افتاد... اما من رفتم توفکر. باید یه سری دروغ جفت و جور میکردم اما هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه می رسیدم.

میعاد دارو هام رو گرفت و دوباره سوار شد.

وقتی رسیدیم خونه، تو پارکینگ چشمم به میلاد افتاد با یه دست کاور کت و شلوار داشت میرفت سمت اسانسور.

با دیدن ما ایستاد تا بهش برسیم.

حالم دوباره خراب شد.

الان چه مرگمه؟ چرا دارم میلاد و میعادو باهم مقایسه می کنم؟

دارم به علاقه میعاد و میلاد فکر می کنم.

اینکه میلاد داره میره خاستگاری! اما میعاد به من تو شرکت روی میز کارم تجاوز کرد و ...

اصلا قابل مقایسه نیست.

سوار اسانسور شدم و اهمیتی به میلاد ندادم. راستش هر لحظه بغضم داشت شدید تر و شدیدتر می شد.

این که داشتم گذشته امو با آینده ای که ارزو قراره داشته باشه مقایسه میکردم.

هیچی از حرفای میلاد و میعاد نمی فهمیدم. فقط تو فکر این بودم که برم زیر دوش حموم و گریه کنم.

میلاد رفت. میعاد هیچی بهم نگفت، حالم خراب بود و بغض توی گلویم هر لحظه داشت بزرگتر و بزرگتر می شد

وارد خونه که شدیم سریع دوییدم سمت اتاق و گلویم صاف کردم حین برداشتن حوله ام داد زدم:

-میرم حموم.

میعاد اومد سمتم اما سریع خودمو تو حموم انداختم و درو بستم قفل کردم.
نفس راحتی کشیدم و لباسام رو دراوردم و رفتم زیر دوش اب ایستادم و کم کم
بغضم ترکید. به این اهمیت ندادم که صدام رو ممکنه میعاد بشنوه. دیگه برام
اهمیتی نداشت.

روی زمین با زانو نشستم و دستامو دور زانو هام حلقه کردم.
ارزو.... حسادت عین ماری به وجودم می پیچید... شاید حق ارزو باشه که
اینطوری بره خونه بخت اما من چی؟

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_85

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

البته تقصیر خود احمقمه.... من گذاشتم میعاد روی میز شرکت بکارتم رو
بگیره. من گذاشتم چون فکر می کردم میعاد امدگی ازدواج رو نداره و هیچ
وقت نخواهد داشت.

گذاشتم چون فکر می کردم قرار نیست هیچ وقت ازدواج کنم.

من... یه احمق نادونم.

-شبم... درو باز کن...

با صدای خشنواری گفتم:

-تنهام بزار میعاد.

-د اخه بگو حالتو خراب کرده! نمیریم خاستگاری... اصلا هیچ کدوم از مراسما
رو نمیریم... نمی زارم با ارزو و خانواده اش روبه رو بشی....

جوابی ندادم که گفت:

-شب‌نم! تا نگی من اخه از کجا بفهمم چی ناراحتت کرده؟

اگر بهش میگفتم مسخره ام می کرد... بهم می خندید.

عین بچه های بهانه گیر شده بودم که داشتن به هم سنشون حسادت می کردن.
با بغض گفتم:

-خوب میشم میعاد... یکم ... تنها باشم خوب میشم.

-د اگر تو با تنها شدن خوب میشدی من میذاشتم الان تو خودت باشی... تو همش داری فکر و خیال می کنی اما نمیدونم به چی داری فکر می کنی که اینطوری بهمت ریخته.

کلافه بلند شدم و رفتم سمت در و بازش کردم.

-نمی فهمی چی میگم؟ تنهام بزار!

قبل اینکه بفهمم تا واکنشی نشون بدم میعاد اومد تو حموم و دستاشو دورم حلقه کرد. جیغ خفه ای کشیدم و مشت زدمش و هل دادم اما ولم نکرد.

-حرف بزن... تا نگی چی شده نمیزارم بری... حرف بزن ... زود باش...

اینقدر عصبی شدم که مشت محکمی تو سینه اش زدم و داد زدم:

-دارم حسادت میکنم... حالا فهمیدی؟ به این حسادت میکنم شب زفاف ارزو قراره تو یه خونه پر از گلبرگ باشه و زفاف من تو شرکت روی میز کارم بوده... دارم حسادت میکنم میعاد که من با تتی پر از شلاق اومدم خونه شوهرم و ارزو قرار با لباس عروس و تاج بیاد مثل ملکه ها. دارم حسادت میکنم که خانواده ات دارن به ارزو احترام میزارن و میرن خاستگاری اما من

تن صدام یهو قطع شد و با غم گفتم:

-چون پدر و مادرم مردن من حسودم میعاد... دارم حسادت میکنم که ارزو.... خانواده اش حق منو بالا کشیدن... الان دارن با عزت و احترام پیش خانواده ات شناخته میشن و

با صدای ضعیف تری گفتم:

-تو درک نمیکنی من چی میگم.

به زور کنارش زدم و حوله ام رو چنگ زدم و دورم پیچیدم و از حموم رفتم بیرون.

حس میکردم داغونم. تنمو خشک کردم. میعاد اومده بود و به دیوار تکیه داده بود. نگاهش نکردم تا خنده اششو نبینم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_86

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

لباس پوشیدم و داشتم لباسای بیرونم رو میپوشیدم که میعاد اومد جلو بازو هام رو گرفت :

-کجا میری؟

-قبرستون.

-حرف دهننتو بفهم شبنم.

عصبی بود. پوزخندی زدم و گفتم:

-دارم میرم قبرستون میعاد...

سرم رو بالا اوردم و تو چشمات نگاه کردم:

-پیش مادر و پدرم.

حالا انگار اروم تر شده بود.

-موهات خیسه... سرما میخوری... فردا....

پیش زدم:

-ازت اجازه نخواستم که داری وعده سرخرمن میدی.

شالمو سرم انداختم و از اتاق خواستم برم بیرون که بازوم رو گرفت:

-خودم میبرمت...

بازم پیش زدم و گفتم:

-میخوام تنها باشم.

-لازم نکرده... د خاک تو سر من... یه کلمه میگفتی عروسی میخوای، واست عروسی میگرفتم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-دیر جنبیدی اقا...

عقب کشیدتم و در اتاق رو محکم بست و قفل کرد:

-عروسی میگیرم...

با کینه نگاهش کردم:

-بعد از سه ماه؟ بعدشم... کیو دعوت کنم عروسیم؟ نمیخوام خودمو بیشتر از این تو چشم همه منفور کنم.

-کسی به همچین دیدی نگاهت نمیکنه...

-چرا نمیکنه... تا قبل از اینکه اون اتفاق تو شرکت بیوفته کسی اینطوری نگاهم نمیکرد... اما الان چرا... تقصیر خودمه... اگر اون روز تو شرکت نمیداشتم پیش بری الان اینجا نبودم...

رفتم گوشه اتاق روی زمین نشستم وزانوهام رو تو شکم جمع کردم:

-تقصیر منه... همش تقصیر خود خرمه... باید بعد از این که از دستت فرار کردم از این شهر میرفتم تا دیگه پیدام نکنی...

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_87

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

جلوم نشست:

-بسه شب‌نم... خودتو داغون کردی با این فکرا...

-اصلا تو عاشق چی من شدی؟ فقط رنگ چشمام؟ چون بچه گی اذیت می کردی؟ چی دارم که دلتو خوش کردی... به قول... این رمانا قلب مهربونی هم ندارم که دشمنم بهم بدی کرد من بهش خوبی کنم... دقیقا چرا اومدی سمت من؟ منی که نه مالی دارم... نه خانواده و فامیلی دارم... نه اشبزیم تعریفی داره... نه

....

-بِسْمِ اللَّهِ... بِسْمِ اللَّهِ.

یهو دستاشو دوطرف صورتم گذاشت و کشیدتم جلو لباشو گذاشت روی لبام...
چشمام رو بستم... قلبم برعکس همیشه که با بوسه هاش بالا میرفت اینبار اروم
گرفت... فکرم اروم شد و

شاید خودم نخواستم دیگه به چیزی فکر کنم.

میعاد لبامو با شدت میبوسید و بالاخره عقب کشید. تو چشمام نگاه کرد:

-اینقدر خودتو تخریب نکن... داغونم نکن...

فقط با بغض نگاهش کردم که دستاشو دور تنم حلقه کرد و از جا بلندم کرد و بردتم سمت تخت و روی تخت درازم کرد. لباسام رو در آوردم و خودشم لباسای خییش رو در آورد و گفت:

-میرم اب حموم رو ببندم الان میام.

هه... دوش اب هنوز باز بود. میعاد سریع برگشت و کنارم دراز کشید و بغلم کرد.

محکم... سرم رو روی سینه اش فشار دادم و چشمام رو بستم

-منو ببخش شبنم...از اینکه ازدواج کرده بودیم و تو زنم بودی، اینقدر خوشحال بودم که فراموش کردم هر دختری دوست داره با عزت و احترام بیاد خونه شوهرش... دوست عروسی بگیره و ... معذرت میخوام

پوزخند تلخی زدم.

من نتونسته بودم میعاد رو ببخشم. فکر می کردم بخشیدمش... اما الان که تو این شرایطم... وقتی میبینم ارزوی خیلی چیزا تو دلم مونده میبینم شاید ارزش حتی متنفر هم باشم.

-من درستش میکنم... یه عروسی دونفره میگیریم اصلا... لباس عروس و داماد... میریم اتلیه عکس میگیریم.

فکر به انجامش قشنگ بود اما نمیخواستم میعاد منو بچه ای تصور کنه که تنها از روش توی زندگی لباس عروس پوشیدنه.

-فراموشش کن میعاد... من... فقط گذشته امو با آینده ی ارزو مقایسه کردم... برای تجربه این چیزا دیگه دیر شده... نمیخوام خودمو مضحکه مردم کنم. دیگه توان نگاه های سنگینشون رو ندارم.

-کسی قرار نیست با خبر بشه که... هرچند اگر تو بخوای کل شهر رو دعوت میکنم... فقط من و تو... بعدم میریم ماه عسل... دوست داری کجا بریم؟ داشت اینارو جدی میگفت؟

یکم عقب رفتم و نگاهش کردم. بهم لبخندی زد. چشماش قرمز بودن. خسته بود...

پیشونیم رو بوسید:

-تو فقط بخند...

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_88

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

کمرم رو نوازش کردم و گفتم:

-فردا میریم خرید... امروز خیلی خسته شدم... باید خودتو تقویت کنی.

اینقدر نوازشم کرد که راحت خوابم برد.

از خواب بیدار شدم ساعت 11 شب بود.

میعاد تو اتاق نبود. اروم از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون که صدای صحبت کردنش رو شنیدم.

-نه داداش من...گفتم که...شرمنده ام اما ما تو مراسماآتتون شرکت نمیکنیم.

..-

-خب...چی بگم والا... شبنم بابت اینمه ارمان و خانواده اش نتونستن تو دادگاه کاری کنن که شلاق نخوره و جلوی عقد رو بگیرن دلخوره...

بخشی از واقعیتی رو گفت که من به زبون نیاورده بودمش.

اما مشخص بود که میعاد از این قضیه باخبره.

...-

-میلاد... تو خودت عاشق شدی که داری میری خاستگاریش... حاضری هرکاری بکنی اون دلخور و ناراحت نباشه. من کاملاً به شبنم حق میدم نخواد با هیچ کدوم از اون خانواده روبه رو بشع... اینکه این همه سال سراغشو نگرفتن و حقشو بالا کشیدن نمیزاره جای حرفی باقی بمونه.

...-

-من منظورم ارزو خانم نیست... بقیه اعضای خانواده اش...

..-

-برادر من... تو درک کن... من نمیتزونم ناراحتی شبنم رو ببینم وقتی باعث این ناراحتی هاشم...

..-

-اره منم... من باعث شدم اون ناراحت باشه و دلش بشکنه.

..-

-جواب بابا رو من میدم و بابا خودش میتونه مامان رو راضی کنه.

اهی کشیدم و ناراحت همونجا تو راهرو روی زمین نشستم و زانو هام رو بغل کردم.

میعاد بخاطر من داشت برادرش رو ناراحت می کرد.

دیگه متوجه بقیه صحبت هاش نشدم.

تو فکر دوباره رفته بودم.

باید بخاطر میعاد... پا تو این خاستگاری میزاشتم و اعصاب خودمو و مسلما میعاد رو خورد می کردم تا میلاد و خانواده اش ناراحت نشن؟

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_89

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

-شب‌نم؟

به خودم اوادم و به میعاد نگاه کردم. از جام بلند شدم.

-صدای من بیدارت کرد؟

-نه ... دیگه خوابم تموم شده بود.

رفتم سمت اشبزخانه. یه لیوان آب سر کشیدم و به اوپن تکیه دادم. تو فکر بودم.

توانشو داشتم که اون مراسم رو تحمل کنم بدون این که کسی متوجه حسادتم نشه؟

-خواهش میکنم دوباره تو فکر نرو شب‌نم...

به میعاد نگاه کردم.

-برای خاستگاری بریم...

اخماش توهم رفتن:

-اینکارو نمیکنیم.

لب گزیدم و با مکشی گفتم:

-اگر نریم خیلی پشت سرمون حرف میزنن میعاد... ممکنه حتی خانواده ات سرزشت کنن که مطمئنن اینکار رو میکنن.

-فکرش رو نکن. ما بخاطر حرف مردم زندگس نمیکنیم.

اهی کشیدم:

-چرا ... ما دقیقا داریم بخاطر حرف مردم زندگی می کنیم.

-شبم.. با شنیدن حرفای من با میلاد نمیخواد فداکاری کنی...

دستمو اوردم بالا تا ادامه ندع:

-خب... درسته رویاهایی که داشتم هرچند نصفه نیمه تقریبا نابود شد اما تو خیلی خوبی در حقم کردی... دوستم داری و عشقی به پام ریختی اونقدر زیاد هست که من بتونم یه مراسم خاستگاری رو تحمل کنم.

-نه... تو امروز نشون دادی با فکرش چقدر حالت بد میشه دیگه چه برسه به اینکه تو اون حالت قرار بگیری.

-سعی می کنم خودمو کنترل کنم. بعدشم تو قول دادی بریم اتلیه عکس بگیریم... با اینکه خیلی حس مزخرفیه که عین بچه های بهانه گیر شدم و عین دخترای 17ساله پر از رویا باف حسادت کردم به ارزو اما... خودمو کنترل میکنم تا تو پیش خانواده ات بیشتر از این سر افکنده نشی.

دستاشو دور کمرم انداخت:

-اینا مزخرف نیستن شبم... مثل این میمونه من از بچه گی دوست داشتم یه ماشین کنترلی گرون قیمت داشته باشم اما بابام این رو برام نخره و من اونقدر کار کنم حتی تا 18/17سالگی تا بتونم همچین چیزی رو بخرم و بازی کنم.

سرم رو کج کردم و نگاهش کردم:

-مثل بود یا واقعا اینکارو کردی؟

خندید: راستش اینکارو کردم... میخوای نشونت بدمش؟

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_90

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

خندیدم و سر تکون دادم، به سمت اتاق کارش رفتیم از توی کمد دیوار یه کارتن در آورد.

چرا هیچ وقت کنجکاوی نکردم تو وسایل؟

یه ماشین.کنترلی که مدل ماشینه فراری قرمز بود در آورد.

-باورم نمیشه

چشمکی بهم زد:

-فقط یکبار باهانش بازی کردم بعدم گذاشتم تا جلو چشم باشه اما وقتی باتو آشنا شدم گذاشتمش تو کارتن تا یه روزی اگر دیدیش مسخره ام نکنی.

-شوخی میکنی؟ این بنظرم عالیه!نیشم باز شد. با خنده گفتم:

-منم یه ماشین دیونه خریده بودم. از اینا که چرخاش میچرخید و هی چپ و راست میشد. یادش بخیر.

-عه...پس خانوم هم اهل اینکاراست...چیکارشش کردی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-وقتی دانشجو بودم در امد انچنانی نداشتم برای همین بچه همسایه هام رو تو خونه ام نگه میداشتم و پول میگرفتم تا اونا برن به کاراشون برسن. یکی از اون بچه ها خرابش کرد و بعدم باخودش برد خونه اشون.

-دوباره میخریم.

خندیدم: نه دیگه اونو خریدم و بازی کردم دیگه میلی ندارم به دوباره داشتنتش.

-بنظرم بیا به لیست از کارهایی که دوست داشتیم از بچه گی انجامشون بدیم اما نتونستیم بنویسیم.

-فکر خوبیه.

سریع دوتا کاغذ و دوتا خودکار برداشت و او مد سمتم.

روی مبل نشستیم و کاملاً جدی مشغول نوشتن شدیم.

-خب مورد اول.... از بچه گی دوست داشتم عینک داشته باشم. و با زدنش کلاس بزارم.

مورد دوم دوست داشتم کلی چیپس و پفک و بستنی بشینم بخورم تا سیر بشم بدون اینکه کسی بهم بگه بسه ... نخور ... مضره و ...

مورد سوم...دوست داشتم به خرس.... شاسخین بزرگ همقد خودم به رنگ مشکی داشته باشم.

چهارم دوست داشتم سوار اسب بشم.

پنجم دوست داشتم برم مشهد...

ششم دوست داشتم لباس عروس مدل پرنسسی بپوشم

تاج خوشگل و چشم کور کن بزارم روی سرم.

یه سرویس طلای خوشگل باب میلم بی توجه به پولش بخرم.

-عکسای عروسیمو تابلو های بزرگ کنم و بزنم تو اتاق خوابمون.

یه گوشی مارک گرون قیمت بخرم و ...

وقتی تموم شد از دیدن لیستی که نوشتم لب گزیدم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_91

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

سریع تا کردمش که متوجه شدم میعاد نگاهم می کنه:

-وقتشه کاغذامون رو عوض کنیم.

-نه... بلند بخونیم... اینطوری بهتره.

با تردید سر تکون داد. نمیخواستم میعاد بفهمه... درسته مطمئن همه اشون رو برام برآورده میکنه اما...

اینطوری من فقط تبدیل به یه ادم با عقده پول میشم.

میعاد:

-1دوست داشتم از بچه گی اسب سواری کنم.

نیشم باز شد:

-منم.

خندید و گفت:

-2دوست داشتم یه دیوار سفید بزرگ داشتم تا حسابی رنگی پنگیش کنم و کسی دعوا نکنه.

جالب بود. لبخند زدم و گفت:

-تو یک جاده بدون هیچ ماشین با آخرین سرعت ماشینم برم.

-خب این بنظر یه خورده خطرناک میاد.

خندید دوباره:

-دوست دارم زنمو ببندم به تخت و هرجوری دوست دارم بکنمش.

خب... این... گیج نگاهش کردم:

-از بچه گی اینو دوست داشتی؟

چشمکی زد:

-هم بچه گی... هم الان. منتها تو بچه گی میگفتم دکتر بازی... الان یه خورده بحث عوض میشه دیگه.

خندیدم و گفتم:

-بدفکری نیست.

چشم‌اش شیطون شد و گفت:

-پس قبوله ... مورد بعدیم... اینکه دوست دارم یه بار رابطه تو ماشین رو امتحان کنم.

-ام... خب... این اگر جایی باشه که هیچ بنی بشری تا 10 کیلومتری مون نباشه مشکلی نیست.

بازم خندید.

-دوست دارم زخم برام التمو بخوره... و با گلوش ساک بزنه.

-با گلو؟

-اره... حالا اگر مایل بودی بهت میگم چطوری...

فقط سر تکون دادم... فانتزی های میعاد منحر فانه بود بیشترش.

-و مورد اخر...

یه جوری نگاهش کردم که خندید و گفت:

-چرا اینطوری نگاه میکنی؟

-والا چی بگم... فکر کنم این یکی حتما رابطه به یک شکل عجیبه... البته من مشکلی ندارم اگر لذتش دو طرفه باشه.

لبخندی زد:

-دوست دارم موقع رابطه یه کی*ر مصنوعی هم داخلش باشه. وقتی جلوت رو میکنم... با کی*ر هم ترتیب عقب‌تو بدم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_92

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

شوکه نگاهش کردم و گفتم:

-جر میخورم که.

خندید: مواظبم... قبوله؟

با تردید نگاهش کردم:

-قبول کن دیگه... ببین چقدر پسر خوبیم؟

خندیدم. خیای مظلوم شده بود. با مکثی گفتم:

-اوکی

-همینه.. حالا میرسیم به موردای خانوم خانوما.

با تردید به نوشته هام نگاه کردم و گفتم:

-چیزایی که من نوشتم در مقابل فانتزی های تو...

-هی...قرار بود هرچیزی که دوست داشتیم از بچه گی رو بنویسم. پس بخون و خجالت نکش.

-امم... همیشه دوست داشتم یه عینک ظریف عین دکترا داشته باشم.

به میعاد. نگاه کردم که گفت:

-یه. عینک مطالعه میگیرم با همون فرمی که خودت دوست داری.

بیشتر خجالت کشیدم و به یقین صدرد رسیدم. که نباید قسمت طلا و موبایل رو بخونم برارش.

-اینکه دوست دارم یه روز هرچی چیپس و پفک و بستنی میتونم بیخورم بدون اینکه کسی بهم بگه ضرر داره و ...

خندید و گفت:

-موافقم . خودمم پایه ام.

-دوست دارم یه خرس گنده مشکی هم قد تو داشته باشم

اخماش توهم رفت:

-میخوای هوو بگیرم برای خودم؟

خندیدم و گفتم:

-هیچی جای تو روی واسه من نمیگیره.

لبخند پر غروری روی لباش نشست.

-خب موردای بعدیم راجب مثلاً لباس عروسم و تاجم و این چیزاست.

-حسم میگه چند تا چیزو فاکتور کردی.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-نه... اینطور نیست.

وقتب دیدم داره از جاش بلند میشه سریع دوییدم تو حموم و درو بستم قفل کردم:

-شبنم... چی میشه مگه؟ مگه من الان بی رودر و ایستی بهت نگفتم؟ خب توام بگو دیگه.

-نه... اینارو نمیتونم بگم.

-شبنم... دستم بهت برسه اینقدر قلقلکت میدم تا اعتراف کنی ها...

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_93

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

از یه مدت که احساس کردم میعاد بیخیالم شده، نفس راحتی کشیدم.

بعد

اون کاغذ رو، پاره پوره کردم و توی توالت انداختم و سیفون رو کشیدم.

با خیال راحت از توی دستشویی اومدم بیرون. میعاد منتظرم به دیوار تکیه داده بود و من خوشحال بودم که اثار اون کاغذ برای همیشه از بین رفتن.

میعاد: فکر می کردم باهم دیگه نداریم.

سرم رو انداختم پایین:

-خواسته ای نبود که با بر آورده شدنش خوشحال بشم.

-اگر اینطور نبود روی اون کاغذ نمی نوشتیش.

-ولش کن میعاد... خب... قبل از اینا ما یه بحث دیگه داشتیم میکردیم. اینکه سر خاستگاری ارزو و میلاد بریم.

-منم بهت گفتم ک نمیریم.

-میریم... من قراره جاری دار بشم. با اینکه ایم باهات توی یک جوب نمیره اما نمیخوام بیشتر از این عقه ای به نظر بیام.

سری به معنای فهمیدن تکون داد و گفت:

-پس اینطور... باشه... میریم اما حق اخم و تخم کردن و بعدش منو به فلک کشیدن رو نداری. البته این حق روداری که اگر کسی بهت ترش رویی کرد یا چیزی گفت جوابشو بدی ها.

-باشه. قول میدم.

پشتم رو بهش کردم و به سمت اشبزخانه رفتم تا غذا درست کنم.

واقعا چرا باید میلاد عاشق ارزو بشه؟ دختر قحط بود ؟

یا دختری خاص تر از ارزو نبود که میلاد بخواد بگیرتش؟

این سوالا داشت مغز منو می خورد و حالمو خراب میکرد. نگاهی به پلاستیک دارو هام کردم و یکیشون رو خوردم.

میعاد هم زنگ زد به میلاد که برایش خاستگاری میریم.

میخواستم لباس شیکی بپوشم که برتریم نسبت به ارزو مشخص باشه.

وقتی کارم تموم شد به اتاق رفتم و از توی کمد یه مانتوی زیبای ابی فیروزه ای در آوردم و با روسری سفید با طرح های ابی فیروزه ای.

اینو تو همین خرید دوماه پیشم با میعاد خریده بودم و نمیدونستم که ایده خوبیه پوشیدنش یا نه. اخه خیلی قشنگ و تو چشم بود.

میعاد وارد اتاق شد با دیدن مانتو که جلوی خودم نگه داشته بودم گفت:

-یه خورده زیادی دهن پرکن نیست؟

همین حرفش جریم کرد تا دقیقاً همینو بپوشم. اخمی کردم و گفتم:
-نه همین خوبه.

میعاد: هر جوری راحتی عزیزم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_94

زیبایار تلگرام و روبیکا و ایتا:

روز خاستگاری فرار سید.

آماده شدم و با میعاد از خونه اومدیم بیرون. قرار بود جلوی در خونه ارزو شون خانواده اشو ببینیم.

وقتی رسیدیم نگاه میلاد و مادرش و پدرش به من لحظه ای خیره موند.

بعدم مادر میعاد: هنوز بله نگرفتیم لباس عروسی پوشیدی!

چنان حس بد و ضایع شدنی اونم جلوی این سه نفر بهم دست داد که میخواستم بمیرم.

میعاد گفت دهن پر کنه نپوشا... من لج کردم.

میعاد: بنظر من خیلی قشنگه مادر من.

صورتم شبیه گوجه قرمز شده بود. وقتی میلاد رفت زنگ رو بزنه به زمین خیره بودم. نفرت از همه اشون تو اون لحظه به اوج خودش رسید.

میخواستم همه اشون رو... حتی میعاد رو بکشم و فرار کنم.

تو دلم غل غل مذاب داغ می جوشید.

وقتی در توسط عمو باز شد اخمام بدتر توی هم رفت. باورم نمیشه دلم داشت برای این ادما می سوخت.

اما چون به میعاد قول داده بودم اخم نکنم به زور اخمام رو باز کردم و چهره ای سرد و بی احساس رو به خودم گرفتم.

عمو وقتی منو دید مکثی کرد و بعد با ظاهری مثلاً خیلی مهربون گفت:

-شب‌نم جان... چه عجب یادی از ما کردی.

وقتی داشتم از کنارش رد میشدم گفتم:

-از احوال پرس‌ی های شما.

مطمئنم صدام رو فقط خودش و میعاد شنیدن. میعاد بهم چشم غره ای رفت اما من نگاهش نکردم.

وارد خونه شدیم. تخت ز نعمو برده شده بود. حالا یا مرده... یا بردنش تو اتاق که ابروش با نره.

ارمان و ارزو...

با دیدنشون یه سلام خیلی خیلی سرد کردم و روی مبل پیش میعاد نشستم.

ارزو چادر رنگی سرش کرده بود که مسلماً برای بردن دل مادر میلاد بود.

حیف دوست نداشتم شبیه سلیطه ها بشم اما خیلی دلم میخواست اون عکسای که با موهایی تا فرق سر معلوم و ارایش های روی صورتش و مانتو های تنگی که تو اون سه ماه گرفته بودیم رو به مادرش نشون بدم.

اینکه الان بدون اینکه یه لایخ موش معلوم بشه و هیچ ارایشی نداره اینجا وایستاده چادر به سر... بدجوری حرصم رو در می آورد.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_95

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

میعاد دستشو روی دستم گذاشت و منو به خودم آورد. تازه فهمیدم دستمو مشت کردم روی ران پام و دارم محکم ناخن هام رو به کف دستم فشار میدم.

چشم‌ام رو بستم و سعی کردم بدون جلب توجه نفس‌های عمیق بکشم.

یکم ک اروم شدم گوشیم رو برداشتم و تایپ کردم:

-این ادم دورو که بیرون یه جوری لباس میپوشه الان جلوی مامان و بابات چادر سرش کرده و یه ادم دیگه شده ارزش و احترامش بیشتر از من بود که با دسته گل و شیرینی و خانواده و ... امدین خاستگاریش و ارزش من زده شدن پرده ام روی میز شرکت بود و بعدم رفتن ابروم و شلاق خوردنم؟

گوشیمو تقریباً روی پای میعاد پرت کردم. میعاد با خوندنش اهی کشید و گوشیمو تو جیب شلوار خودش گذاشت.

حاجی: قرض از مزاحمت میخواستیم طبق رسوم و سنت پیغمبر برای خوشبختی دوتا جوون قدمی جلو بزاریم. به هر حال ازدواج... کامل شدن نیمه ای دین هست.

عمو: درست می فرمایین.

به میلاد نگاه کردم که یه چشمش به باباش و عمو بود. یه چشمش به ارزوی مثلاً خجالت زده... گاهی هم با نگرانی به من و میعاد نگاه میکرد.

به ارزو نگاه کردم که زیر چشمی نگاهش به من بود. خیلی جلوی خودمرو گرفتم بهش اخم نکنم.

ارمان هم که جای خود داشت. پارو پا انداخته بود و برای خودش سیب پوست می کند.

از این حجم بی شعوریش که فقط جلومون پیش دستی گذاشته و خبری از پذیرایی نیست و چایی هم نیاوردن .. اونوقت اون تنها ادم جمعه که در حال لومبوندنه.

با چندش نگاهمو ازش گرفتم.

حاجی: به هر حال ما یه عروس داریم و تاج سرمونه... خدارو هزار بار شکر میکنم از داشتنش.

این الان تیکه و کنایه انداخت؟ با ارنج اروم به پهلوی میعاد زدم.

حاجی: ارزوی ماها سر و سامون گرفتن پسر امونه. خدا رو شکر بزرگه سرو سامون گرفت و از زندگیش راضیه... خدا هم راضیه... ما هم راضییم... اقا میلاد هم که اومد گفت عاشق شده و براش استین بالا بز نیم دیگه ما هم مکث نکردیم و الانه که خدمت شما رسیدیم.

اینا رو نمیگفتی چی میگفتی حاجی؟

بعد از تموم شدن حرفاش به من که با نگاهی معنادار نگاهش میکردم نگاه کرد و فقط لبخند زد.

خدای... دلم لرزید... خجالت کشیدم.

نگاهموازش گرفتم و به دستام دوختم.

واقعا خوشحال بود؟ اون و زنش الان فکر میکنن زندگی میعاد فرقی با جهنم نداره... پس راضی بودنشون زبونیه... الان فقط برای این که جلوی خانواده ارزو ابروشون رو حفظ کنن.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_96

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

حاجی: حالا اگر شما موافق باشین یه چایی از دست عروس خانوم بخوریم بعد این دوتا جوون برن صحبت هاشون رو بکنن.

عمو: اختیار دارید.

بعدم به ارزو اشاره کرد.

ارزو با اجازه ای گفت و رفت سمت اشبزخانه.

با رفتنش عمو گفت:

-شغل اقا میلاد و اقا میعاد چیه؟

حاجی به میلاد اشاره کرد خودش جواب بده.

میلاد:

-ورزشکارم. مربی باشگاه هم هستم.

عمو: در امدتون از مربیگری اینقدر زیاده که بخواین تشکیل خانواده بدین و از پس مخارجش بر بیاین.

پوزخندی زدم. عمو عه دیگه. ادما نمیتونن ذاتشون رو عوض کن... پولکین. اگر الان بگم ارثیه ام که حقم بوده ارو پس بدین چی میشه الان؟

وقتی به خودم اومدم که ارزو با سینی چایی مقابلم قرار گرفت. یه استکان برداشتم.

انگار آخرین نفر بودم.

میلاد و ارزو با چایی هاشون بلند شدن و رفتن سمت اتاق.

زیر لبی گفتم:

-گوشیمو بده.

میعاد : نه.

با حرص نگاهش کردم که هوفی کشید و گوشیمو بهم داد.

حوصله چرت و پرت های حوصله سر برشون رو نداشتم برای همین چند تا بازی دانلود کردم و مشغول بازی شدم.

میعاد : عمو با توعه.

با تعجب سرم رو بلند کردم و گفتم:

-بله؟

عمو لبخند تلخی زد:

-پرسیدم سر خاک پدر و مادرت میری؟

هه... با تیزی گفتم:

-از شما بیشتر بهشون سر میزنم و به فکرشونم.

با خشم بهش نگاه کردم . نتونستم جلوی خودمو بگیرم:

- شما چی؟ بهشون سر میزنن یا اصلاً یادتون هست قبرشون کجاست؟
میعاد: بسه عزیزم.

پوزخندی زدم و به صفحه گوشیم نگاه کردم:

- حق داری...

منظور دار نگاهشون کردم:

- میدونین که خیلی بیشتر از حق معنوی دارم...؟

جاخورده نگاهم کرد که پوزخندی زدم:

- من بدجور کینه ایم عمو.... حافظه خوبی هم دارم.

میعاد: گفتم بسه.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_97

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

اروم اینو گفت فقط خودمون بشنویم.

چشمم رو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا خودمو کنترل کنم. ارمان:

- با این حجم از کینه توقع دارین خواهرم رو بفرستم تو این خانواده؟

حاجی: تصمیم گیرنده جوون ها هستند و بعدم بزرگترتون. نه شما پسر جان.
شما میتونی از خواهرت پشتیبانی کنی. ثانین عروس من قرار نیست اسیبی به
کسی برسونه. مسول کینه و دلخوری الانش اتفاقیه تو گذشته که بین خودشونو
پدرتونه و ربطی به میلاد و ارزو خانم نداره.

از جواب حاجی خوشم اومد.

ارمان از حرص قرمز شد.

بعد از مدتی میلاد و ارزو بالاخره او مدن بیرون. اینقدر جو بینمون هنوز سنگین بود که با تعجب بهمون نگاه کردن.

حاجی اما با ارامش و مهربونی گفت:

-خب...؟

میلاد: من موافقم.

همه به ارزو نگاه کردن:

-منم... با اجازه بابام... موافقم.

همه دست زدن به جز من و ارمان.

میلاد خودش با لبخندی که روی لبش بود جعبه شیرینی که خریده بودن رو باز کرد و پخش کرد. شیرینی برداشتم و گذاشتم توی ظرف.

دوست نداشتم با این عروسی دهنم شیرین بشه..

اما همه شیرینی رو خوردن.

حاجی: خب اگر شما هم موافق باشین بچه ها فردا برن دنبال کارای آزمایشگاه و خرید و

عمو: اجازه ماهم دست شماست حاج اقا.

ارمان: قبل از اینا مهریه عروس رو باید مشخص کنین.

عمو با غیض گفت:

-ارمان...

حاجی:

-درست می‌گه جوون خب اگر شما مشکلی نداته باشین مهریه عروس بزرگه امون همون مهریه ارزو جان باشه.

همه حتی خودم تعجب کردم. مگه مهریه داشتم؟

حاجی: مهریه شب‌نم. جان یک جفت ایینه و شمعدان و یک جلد کلام الله مجید و 14 تا سکه تمام بهار آزادی بود به نیت تعداد سوره های قران کریم. بعلاوه

یک باب منزل مسکونی بود که الان دارن توش زندگی میکنن. مواردی مثل حق اشتغال و تحصیل هم تو شهر محل سکونتشون هم هست.

خیره به حاجی بودم. تو عمرم فکر نمی کردم همچین مهریه ای برام در نظر گرفته باشه با اون بی ابرویی که براشون تو شرکت راه انداختم و با اون وضع عقدمون تو کلانتری بدون سفره مجلل عقد.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_98

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

عمو: چی از این بهتر حاج اقا...

همه چیز اوکی شد اما من همچنان خیره به حاجی بودم. حاجی بهم نگاه کرد و لبخند زد.

اما نگاهم به کنارش و حاج خانم افتاد که اخم غلیظی روی ابروهاش بود اما سریع لبخند زد و گفت:

-اگر اجازه بدید یه انگشتو نشون دست ارزو جان بکنیم.

عمو: صاحب اختیارید.

حاج خانم بلند شد و انگشتش رو داری که دستش بود رو در آورد و رفت سمت ارزو:

-مبارکتون باشه عزیزم... این انگشت یادگاری از مادرشوهر، مادرشوهرمه که به من رسیده منم به تو میدم عزیزم. برای ما که پر از خیر و برکت بود. انشالله بروی شماهم پر از برکت و رحمته.

ارزو تشکر کرد.

ظاهرمو سرد نگه داشتم اما خودم میدونستم چقدر دارم از درون اتیش می گیرم. میعاد دستمو تو دستش گرفت.

واکنشی نشون ندادم به شیرینی تو ظرفم نگاه کردم. برام انگار شبیه گوه شده بود.

تا عمر دارم دلم با این زن... با عمو و بچه هاش صاف نمیشه.

عمو: اجازه بدید یه شامی از بیرون سفارش میدم دور هم بخوریم. ارمان پاشو زنگ بزن رستوران.

حاجی: مزاحمتون نمیشیم.

عمو: این حرفا چیه... دیگه فامیلیم و این حرفا رو نداریم.

ارمان خواست بلند بشه که میعاد گفت:

-با اجازه ما مرخص میشیم. بهتون هم تبریک می گیم.

بی حرف از جام بلند شدم. برای همه سری تگون دادم. اما میعاد بو گرمی از همه خداحافظی کرد.

سوار ماشین که شدیم شیشه ماشین رو دادم پایین و سرم رو به در تکیه دادم تا هوا بخورم.

میعاد هیچی نگفت.

واقعا ممنون بودم از درکش.

وقتی رسیدیم خونه پیاده شدم از ماشین.

لباسام رو عوض کردم. دست و صورتم رو شستم و روی تخت دراز کشیدم:

-شبم... بیا غذا سگارش دادم خواب. بخور بعد خواب.

-میل ندارم میعاد.. شب بخیر.

پشتم رو به در کردم و چشمام رو بستم.

مغزم داشت منفجر می شد.

در ان واحد به همه چیز فکر می کردم و به هیبچ چیز فکر نمی کردم.

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

خواب که بیدار شدم ساعت 11 صبح بود.

از

-وای شرکت.

سریع از جام بلند شدم و رفتم دستشویی. داشتم صورتم رو میشستم که چشمم به کاغذی روی ایینه دستشویی افتاد:

-امروز برات مرخصی رد میکنم. بمون خونه استراحت کن.

نفس راحتی کشیدم.

انگار توی یک لحظه هرچی انرژی داشتم از بدنم رفت بیرون.

روی تخت خودم رو انداختم.

شکم داشتم مالش میرفتم.

دیشب شام نخورده بودم. از جام بلند شدم و به سمت اشبزخانه رفتم که چشمم به یک قابلمه روی جاقابلمه ای وارمر دار خورده که شمع زیرش روشن بود. این یعنی توش چیزی هست که میعاد برای من آماده کرده.

درشو برداشتم با دیدن فرنی چشمم برق زد.

به خودم اومدم دیدم کل محتویات قابلمه ارو خوردم یه ابرو روش.

یکم اشبزخانه ارو جمع جور کردم. خونه ارو گردگیری و جارو برقی کشیدم.

وقتی کارم تموم شد دستمو به کمرم گرفتم.

-اوه اوه... یه ذره کار نگاه چطوری منو از پا انداخته.

با صدای زنگ خونه متعجب رفتم سمتش. از چشمی در نگاه کردم و با دیدن ارزو شوکه شدم.

-این اینجا چه غلطی میکنه؟

اما نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم.
اینکه میدونست من الان خونه ام حتما کار میعاده؟!
ای میعاد...

با اخم به ارزو خیره موندم. نگاه معذبی بهم انداخت. نه به چادر چاقچور
دیشبش... نه به این موهای فرق کج و ارایش الانش.
-سلام.

-سلام.

-میشه... حرف بزنیم؟

عقب رفتم. کفشاشو در آورد و وارد خونه شد.

درو بستم و به سمت حال رفتم. روی مبل نشسته بود. جاروبرقی رو جمع کردم
و بردم تو اتاق سوم گذاشتم و برگشتم و رفتم سمت اشبزخانه.

زیر سماور رو روشن کردم و توش اب ریختم.

ارزو: بیا بشین شبنم... میخوام حرف بزنم...

روی مبل روبه روییش نشستم و نگاهش کردم:

-من... باور کن من و ارمان تلاشمون رو کردیم که جلوی اون حکم رو بگیریم!
پوزخندی زدم:

-حتما تلاش کردین.

-بخدا راست میگم.

-از ظرف عسلی که برامون نگه داشتی مشخص بود خیلی ناراحتی.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_100

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

سرش رو انداخت پایین که گفتم:

-بهت تبریک میگم... مخ میلادو زدی... اما بزار یه نصیحتی بکنم... نزار حاج خانم اینطوری بی حجاب ببینتت.. نه این که دیشب چادر سرت بود و سرخ و سفید میشدی... ممکنه یهو اون روی سگشو نشونت بده.

-میلاد... ازم خواست چادر بپوشم.

-اره خب... کم میعاد سر ازدواج با من سرکوفت میخوره ... نمیخواد خودشم به درد میعاد دچار بشه.

-تو چرا اینقدر بد شدی؟ اینقدر کینه ای و....

انگار اتیشم زدن. از جام بلند شدم و با خشم و نفرت گفتم:

-برای اینکه یادم نمیره بعد از 40 ام خانواده ام ارثیه ای که حقش نبود رو گرفتن و رفتن پی کارتون وقتی چیزی نداشتم بخورم زنگ میزنم به بابات تا بهم پول بده غذا بخورم حتی جواب تماسمو نداد... میفهمی... یادم نمیره مجبور شدم کف دستشویی خونه این و اونو تی بکشم وقتی تو خانواده ات با پول خانواده من داشتن عشق و حال میکردین. ازتون متنفرم... برای تمام سال هایی که سختی کشیدم از تک تکتون متنفرم. از تو و ارمان بیشتر که نتونستین جلوی شلاق خوردنم رو بگیرین. ازت متنفرم که عین ادمای خودشیرین برای مادر میلاد و میعاد چادر سرت میکنی... ازت متنفرم که از یه خانواده حروم خوری اما با احترام اومدن خاستگاریت... میفهمی ارزو؟ ازت متنفرم. حالا هم گورتو از خونه ام گم کن ... دیگه نمیخوام چشمم به ریختت بیوفته.

اشک از چشماش میریخت.

-خیلی بی انصافی شبنم.

-اره... من بی انصافم... بی انصافم... بی انصاف منم که حق بچه برادرمو میخورم... میدونی چیه؟ تا قرون اخر اون پول و ارثیه رو پس ندین ازتون نمی گذرم... حتی اگر پس بدین باز نمی بخشمتون چون 9 سال زندگی تباه شده من برنمیگرده... 9 سالی که تو اوج جوونی بودم می تونستم راحت و در رفاه زندگی کنم اما جاه طلبی شماها و امسال شماها منو تحقیر کرد. اینقدر تحقیر و

کوچیکم کرد که یکی مثل میعاد روی میز شرکت پرده بکارتمو بزنه... گمشو
ارزو... گمشو فقط.

در حالی که هردومون گریه می کردیم ارزو از جاش بلند شد و رفت...
با صدای بسته شدن در روی مبل نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم.
دیگه تحملش رو نداشتم...

این نفرت و کینه داشت اتیشم می زد.

تو رمان هایی که گاهی وقت می کردم بخونم.... دخترایی مثل من که سختی
کشیده بودن هنوز قلب مهربون و بخشنده ای داشتن.

اما من.. نتونستم اون قلب مهربون و بخشنده ارو نگه دارم.

من تبدیل شدم به موجودی پر از نفرت و کینه...

پر از تاریکی...

رمان #حسابدار زیبا

#پارت 101

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

میعاد تا شب نیومد. غذا درست کرده بودم و روی مبل نشسته بودم. پاهامو تو
شکم جمع کرده بودم و به تی وی خاموش نگاه می کردم.

من از خودم متنفر بودم.

در باز شد و میعاد اومد داخل.

-چرا اینقدر تاریکه؟

راست میگفت... چراغ هارو روشن نکرده بودم. اینجا نشستم و دارم ساعت ها
به برنامه هایی که برای زندگیم می ریزم فکر می کنم.

-شبم؟

چراغارو که روشن کرد چشمام رو لحظه ای بستم و باز کردم.

میعاد: خوبی؟

-تو به ارزو گفתי من خونه ام؟

سکوت طولانی ای کرد و گفت:

-فکر میکردم این کار باعث میشه اشتی کنین!

پوزخندی زدم و گفتم:

-بهت تبریک میگم... فقط باعث شدی نفرتم شعله ور تر بشه.

از جام بلند شدم و رفتم سمت اشپزخانه. زیر غذا ها رو روشن کردم تا گرم بشن.

-یکم فکر کردم امروز میعاد.

-به چی؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-میخوام از اون شرکت استعفا بدم.

جا خورده نگاهم کرد:

-جرا؟

-نمیخوام تو اون شرکت کار کنم... تصمیم گرفتم برم دنبال یه شغل جدید.... از عدد و رقم ها خسته شدم.

-خب...باید تا اخر ماه حداقل بیای تا بتونم یه حسابدار جدید پیدا کنم.

سری به معنای تایید تکون دادم برایش و گفتم:

-دیشب بابات گفت این خونه مهریه منه... درسته؟

-درسته...

-میخوام بفروشمش... بریم یه جای دیگه زندگی کنیم.

او مد مقابلم ایستاد، تو چشمام خیره موند و گفت:

-چیشده شبنم؟! چرا اینطوری میکنی؟

بی توجه به سوالش حرفای خودم رو ادامه دادم:

-دیگه نمیخوام خانواده اتو ببینم. نمیخوام هیچ کسی که وارد اون خانواده میشه
ارو ببینم. میخوای بری عروسی داداشت برو. میخوای بری دیدن خانواده ات...
برو... میخوای شام و نهار بری پیششون ...برو... ولی من دیگه هیچ وقت نیام.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_102

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

از کنارش رد شدم و دوباره روی مبل نشستم. دوباره به تی وی خالی نگاه
کردم:

-دیگه عروسی و اتلیه هم نمیخوام میعاد. فقط دست از سرم بردار... میخوام تو
حال خودم باشم. خسته شدم از کار کردن که برای سیرکردن شکمم... میخوام
کارایی که تو تمام این سال ها دوست داشتم انجام بدم اما بخاطر نداشتن پول
کافی ازشون محروم شدم رو انجام بدم.

-خیلی خب... باشه... هرچی تو بگی...

حال لبخند زدن نداشتم.

-شامل این میشه که ما از هم جدا بشیم.

یهو داد:

-میفهمی چی میگم؟

سرد برگشتم سمتش و تو چشمات نگاه کردم:

-اره... تو فقط میخواستی منو بکنی... غیر از اینه...؟ این همه سال منتظر
موندی و نقشه کشیدی که با خیال راحت بکنی... کردی... تموم شد رفت... حالا
میخوام ازاد باشم.

به خودم اودم میعاد چنگ انداخته بود به یقه های لباسم و منو کشیده بود بالا
مقابل خودش.

با خشمگین ترین حالت ممکنش تو چشمام خیره شد:

- فکر اینکه بخوای از من طلاق بگیری رو از سرت بنداز بیرون شبنم. کاری
نکن تو این خونه حبست کنم و اینقدر نگه ات دارم تا موهات رنگ دندون هات
سفید بشه.

اشک از چشمام ریخت. داشتم بخاطر نوعی که چنگ زده بود به لباسم اذیت
میشدم اما...

- چرا و ایستم؟ اصلا... طلاق نگیریم... من میرم خونه خودم زندگی میکنم توام
اینجا... هر وقت... خواستی... خواستی... سکس داشته باشی بیا سراغم م...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با پشت دست دیگه اش کوبید تو دهنم:

- ببند دهن تو... مگه من تورو فقط برای سکس خواستم که داری خودتو در حد یه
هرزه پایین می کشی؟! هان؟ عقلتو از دست دادی؟

در حالی که گریه می کردم و شوری خون رو تو دهنم حس می کردم گفتم:

- اره... تو فقط منو برای سکس خواستی... فقط برای همین... حتی اونقدر مرد
نبودی که اول بهم ابراز علاقه کنی و بیای خاستگاری ! فقط برای رابطه
منو میخواستی که هر وقت بهت میگفتم بیا خاستگاری می گفتی بعدا ... بعدا...

به سختی یقه امو از دستش کشیدم بیروم و با داد گفتم:

- اره... من اینطوری فکر می کنم درباره ات... من میخوام ازاد باشم میعاد.. مثل
قبل از اون کارت تو شرکت... می خوام ازاد باشم ... دیگه نمیخوام حتی کار
کنم. اصلا مهریه نمی خوام... دارم هم میگم که... طلاق نمیگیریم که هر وقت
خواستی بیا...

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_103

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

خیز گرفت سمتم:

یهو

-ببند دهننتـــــو.

سرم رو از ترس انداختم پایین و حق حق ام بلند شد.

قلبم محکم تو سینه ام میزد.

دیونه شده بودم.

عصبانیتش رو میدیدم اما نمیتونستم خفه بشم و مدام زخمش می زدم با زبونم:

-اون... اون بابای بی همه چیزت چرا خفه خون گرفته... چرا نمیگه بچه یتیم رو دادم دست شغال تا بدرتش... چرا نمیگه در مقابلش مسولیتی هم داره...؟ اون بابای...

یهو چنگ انداخت به گردنم و تو مشتت گرفت:

-گفتم خفه شو

از لای دندان های کلیک شده اش اینو گفت. صورتش سرخ شده بود و فشار زیادی روش بود.

-من روی بابام حساسم شبنم... به بابام توهین کنی کاری میکنم از بدنیا اومدنت پشیمون بشی.

پوزخندی زدم، هجوم خون رو توی صورتم احساس می کردم.

-از تو و... اون... بابای... دوروت... متنفرم... ادب... عای... مسلم...

-خفه شو... خفه شو... خفه شو...

داشتم خفه می شدم. نفسم به زور بالا می اومد.

اما آخرین زهرمم بهش زدم تا کارو تموم کنه. جرات خودکشی نداشتم اما متونستم کاری کنم میعاد منو بکشه...

میخواستم بمیرم. هیچ هدف و ارزویی برای زندگیم نداشتم.

-تو.. مر.. یض... رو... ان.. ی... هس... تی...

آخرین چیزی که دیدم چشمای سرخ و صورت کبودش بود و

میعاد بازداشت بود.

به محض اینکه بهوش اومدم فهمیدم که میعاد نکشته منو.

به محض اینکه دیده از هوش رفتم میلادو ارزو رو خبر کرده، اونا هم آوردنم بیمارستان.

وقتی بهوش اومدم دور گردنم رو گردن بند بسته بودن. ماسک اکسیژن هم برام گذاشته بودم.

به سختی میتونستم نفس بکشم.

وقتی حالم جا اومد در خواست دکتر پزشکی قانونی رو کردم. ضرب و شتم ها و همینطور اینکه داشته خفه ام می کرده و همینطور اعتراف های خود میعاد وقتی رسوندنم بیمارستان وقتی داشته برای دکتر ماجرا رو تعریف میکرد باعش شد الان تو بازداشت باشه.

نگاه دلخورش رو موقع رفتن دیدم. اما سرد نگاهش کردم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_104

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

ارزو اونجا بود، تو چشماش خیره شدم و گفتم:

-میخوااین ببخشمتون طلاقمو از میعاد بگیرین. اگر ارمان عرضه اشو نداره یه وکیل دیگه معرفی کنین و هزینه های وکالتشو بدین.

میلاد تو اتاق بود وقتی این حرف رو به ارزو زدم.

با غیض گفت:

-شب‌نم... خودت میدونی میعاد دیونه اته... چرا میخوای عصبانیش کنی؟

تو چشمای میلاد خیره شدم:

-زندگی که با شلاق شروع بشه هیچ وقت آخر و عاقبت خوبی نداره...

-د اون شلاقا مجازات گوهی بود که دونفری خودرین... چرا داری همه چیز رو میندازی تقصیر میعاد؟

-چون بعد از اون اتفاق بارها به میعاد گفتم با خانواده ات بیا خاستگاری.. اما چی کار کرد؟ خودت اومدی از خونه داداشت نجاتم دادی.

کلافه دست کشید تو موهایش:

-گوه خورده... کم بهت محبت کرده؟ جواب محبتاشو اینطوری باید بدی؟

گردنم خیلی درد می کرد و با هر حرف زدنم، دردم بیشتر میشد.

زنگ پرستار رو زدم و بعد به ارزو نگاه کردم:

-حرفام یادت نره... تا فردا وقت داری اگر قبول کردین بهم خبر بدین.

پرستار اومد تو اتاق:

-چی شده؟

به میلاد و ارزو اشاره کردم:

-نمیذارن استراحت کنم.

میلاد سری برام به تاسف تکون داد و گفت:

-خدا آخر و عاقبتت رو به خیر کنه شب‌نم... میعاد از بازداشت در بیاد مرده و زنده اتو یکی میکنه اگر بخوای طلاق بگیری.

به پرستار اشاره کرد:

-شنیدین حرفاشو؟ دارن تهدیدم میکنن.

پرستار : برین بیرون اقا... وگرنه حراست رو خبر میکنم.

میلاد با خشم رفت بیرون و ارزو هم با تردید و فکری مشغول رفت. پرستار که درو بست.

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

باورم نمی شد که من دارم این کارو در حق میعاد می کنم!

حتی اگر ازش طلاق بگیرم اون زندگیش میشه گفت برای همیشه تباه میشه چون هیچ کس دیگه به یه ادمی که زن سابقش رو به قصد کشت خفه کرده، نمیده.

از اون روز به بعد انگار همه چیز روی دور تند رفته بود.

روز بعد از بستری بودنم بود که حاجی اومد بیمارستان. با دیدنش اخمام رو کشیدم توهم و نگاهم رو به زمین دوختم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_105

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

سلام شبنم جان.

لب گزیدم و گفتم:

-سلام.

-من شرمنده اتم دخترم. توقع نداشتم میعاد نازک تر از گل بهت بگه...

بغض گلوم رو گرفت. چطوری میتونه اینطوری با محبت حرف بزنه؟

-کمک کنین طلاق بگیرم... هیچی نمیخوام...

*

-امکان نداره یک فرصت دیگه به میعاد بدی؟ اون دوستت داره!

اشک از چشمام ریخت... قلبم داشت تیر میکشید.

-نه... میخوام جدا بشم و از این شهر برم... جایی که کسی ندونه کجام...

حاجی... من پر از کینه ام چون 9ساله کسی نبوده ازم مراقبت کنه...

-میعاد میتونه اینکارو بکنه.

-میعاد... وقتی بعد از اون روز تو شرکت هر بار بهش میگفتم با خانواده بیا خاستگاری بهانه می آورد.

حاجی سرش رو انداخت پایین.

-اون از اولم فقط برای خوش گذرونی منو میخواست. مجبور شد عقدم کنه...محببتاش ساخته گیه... حتی اگر واقعی هم باشه من نمیخوام دیگه باهاش زندگی کنم. حاجی... میخوای ببخشم کاری کن از پسر ت طلاق بگیرم و از این شهر برم.

چشمات رو بست و بعد از مدت کوتاهی ذکر گفتن سرش رو بلند کرد و گفت:
-باشه دخترم... باشه...

نفس راحتی کشیدم، چشمام رو با ارامش بستم:

-میعاد... کی از بازداشت در میاد؟

-تا وقتی رضایت ندی نمیتونه بیاد بیرون. البته با وثیقه میشه اما ... اومدم ازت اجازه بگیرم که براش وثیقه بزارم یا نه؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

-نمیخوام تا قبل از اینکه وسایلمو از اونجا جمع نکردم و به خونه خودم نرفتم و قفل درارو عوض نکردم بیاد بیرون.

-باشه دخترم... باشه. دکترت میگفت فردا مرخص میشی.

-میخوام الان مرخص بشم حاجی...

یکم نگاهم کرد و گفت:

-میرم کاراشو انجام بدم.

حاجی که رفت بیرون. دلم به درد اومد. حس ی سو استفاده گر رو داشتم که داشت از حاجی برای منافع خودش سو استفاده می کرد.

لباس هام رو با کمک پرستار عوض کردم و با حاجی از بیمارستان اومدیم بیرون. رفتیم خونه مشترکم با میعاد.

دلم به درد اومد وقتی وسایل شکسته ارو تو خونه دیدم.

این وسایل کی شکسته شده بود که من نفهمیدم.

حاجی: این خونه مهر توعه دخترم... اگر بخوای کلید های اینجا رو عوض میکنم.

-نه... میرم خونه خودم.

رفتم سمت اتاق.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_106

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

چمدون در اوردم و با همه سرعتی که داشتم لباس هام و وسایلم رو جمع کردم. حتی یه دونه لباس ناشور هم باقی نذاشتم.

نمی خواستم هیچی از من تو این خونه باقی بمونه.

اما... از لباسای میعاد چند تاشو برداشتم. بعلاوه عطری که همیشه به خودش میزنه.

رژ لب جیگرم رو برداشتم و روی ایینه نوشتم:

-منو ببخش...

با چمدون بزرگی که بسته بودم از اتاق رفتم بیرون. حاجی اومد و چمدون رو گرفت.

سوار ماشین که شدیم حس می کردم قلبم تو مشت کسی داره فشرده میشه.

اره ... من داشتم از اینکه برای همیشه میعاد رو ترک می کردم دق می کردم.

تو ماشین نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر گریه.

حاجی هیچی نگفت...

به رفتن ادامه داد تا وقتی رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم. حاجی هم چمدونمو برداشت.

درو با کلیدم باز کردم و رفتیم تو.

اما یاد سری قبل افتادم که چطوری وارد خونه شده بود. و خیلی راحت منو باخودش برد.

برگشتم سمت حاجی:

-میعاد میاد دنبالم اینجا...

-میتونم بفهمم توام دوستش داری... چرا میخوای هردوتون رو ازار بدی؟

به سمت اتاق رفتم و گفتم:

-این تنها راهیه مه غرور از دست رفته امو برگردونم حاجی.

وارد اتاق شدم. یه سری وسایل ضروری دیگه برداشتم و تو کوله پشتی چیوندم و از اتاق اومدم بیرون.

حاجی همونجا وایستاده بود:

-منو میرسونین جای یه هتل یا مسافر خونه؟

-چرا؟ مگه اینجا خونه ات نیست؟

-سری قبل هم که به اینجا پناه افتادم میعاد بزور منو برد. پس اینجا بودن فایده ای نداره برام.

دوباره سوار ماشینش شدیم و اون راه افتاد و گفت:

-یه خانمی رو میشناسم که سنش خیلی بالاست... تنها زندگی میکنه. میبرمت اونجا.

در سکوت سر تکون دادم. وقتی ماشین رو تو یه کوچه نگه داشت گفتم:

-شما که به میعاد نمیگین من کجام؟

-نمیگم.

حاجی زنگ درو زد و دروبی صدا باز شد.

چمدون و کوله منو برداشت و پیاده شدیم.

خیلی احساس خسته گی میکردم و دلم میخواست بخوابم.
یه خونه ویلایی کوچیک بود. با یک حیاط کوچیک.
یه زن مسن هم سن حاجی اومد بیرون با دیدن حاجی گفت:
-خوش اومدی برادر.

برادر؟

در کمال بهتم باهم روبوسی هم کردن. حاجی به من اشاره کرد:
-عروس بزرگمه گلی.
زن با محبت خندید و بغلم کرد:
-سلام عزیز دلم...

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_107

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

خوش اومدی

-خیلی

-سلام ممنونم.

گلی خانم:

-بدون پسرت اومدی؟

-میخوام یه مدت مخفی بشه.

متعجب بود اما گفت:

-بیاین تو... تو حیاط واینستین.

وارد خونه اش شدیم.

دوتا اتاق دودر سه داشت یه حال سه در چهار که اشبزخانه هم بخشی از حال بود.

البته همه کابینت ها پایین بودن. حتی سینک ظرفشویی... انگار پا درد داره که باید نشسته حتی اشبزی کنه و ...

حاجی چمدون و کوله ام رو برد تو اتاق. روی زمین که نشستیم زن گفت:

-چپشده داداش؟ این دختر چرا کتک خورده؟

حاجی اهی کشید و گفت:

-میعاد عصبی شده بود این طفلکو زده و خواسته بود خفه اش کنه.

زنه چنگی به گونه اش زد:

-اوا خاک بر سرم...

نگاه نگران دلسوزانه ای بهم انداخت و حاجی خیره به زمین گفت:

-میخواد طلاق بگیره. میعاد فعلا بازداشته. وقتی بیاد بیرون مسلما یا بیشتر عصبی میشه یا خیلی ناراحت و صلاح نیست جلو چشمش باشه و بدونه کجاست.

گلی خانم: کار درستی کردی اوردیش اینجا. من مواظبشم.

حاجی: ممنون من باید برم....

بعد برگشت به من نگاه کرد:

-امروز فکرات رو بکن. فردا میام دوباره میپرسم که ایا بازم میخوای طلاق بگیری یا نه؟

جوابی بهش ندادم تا اینکه از جاش بلند شد.

گلی خانم: صبر کن چایی بریزم داداش.

حاجی: نه خواهر. کار زیاد دارم باید برم... فردا میام...

در کمال بهتم اومد سمتم و پیشونیم رو بوسید و رفت.

چشمام دوباره پر از اشک شد.

سرم رو انداختم پایین.

مدام زیر چشمام رو انگشت می کشیدم تا اشک هام نریزن.

وقتی دست گلی خانم روی دستم نشست بالاخره اشک هام راه خودشون رو باز کردن.

-میعاد تنها کسیه که میدونست من وجود دارم. اتفاقی فهمید و وقتی هم فهمید هفته ای یکبار حداقل بهم سر میزد.

رمان #حسابدار زیبا

#پارت_108

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

نمیتونستم به زندگی باهاش ادامه بدم... اون همه غرور منو شکسته.

-دیگه

-غرورت رو شکسته؟ تا جایی که میدونم میعاد اهل ضعیف کشی نیست مادر.

پوزخندی زدم:

-من پدر و مادرم رو 9 ساله از دست دادم گلی خانم... هیچ کس رو ندارم...

عمو ها و عمه هام ارثیه ای حقم بود و بالا کشیدن و رفتن و دیگه سراغی ازم

نگرفتن. میعاد... وقتی باهاش آشنا شدم فکر کردم میتونه مرحم باشه روی

تنه اییم ولی... اون پرده بکارتم رو روی میز شرکت زد... هر بار گفتم بیا

خاستگاری بهانه آورد... از دستش فرار کردم یا حتی تهدید کردم خودکشی

میکنم اما... به زور بردتم خونه اش... میلاد... داداشش نجاتم داد و... ازش

شکایت کردم اما... کاری کرد جفتمون شلاق بخوریم و به زور تو کلانتری عقد

کنیم.

لب گزید و زیر لب لا اله الا الله گفت.

با گریه گفتم:

-چون خانواده ای نداشتیم اونم با خیال راحت بی خیال هر چیزی شد که باعث احترام به من میشد... حالا میلاد... رفته خاستگاری دختر عموم... از همون خانواده ای که حقم رو خوردن... با احترام فراوان رفتن خاستگاریشون... مادرش انگشتی که به قول خودش بهش ارث رسیده بود و جوری با احترام بهش داد که انگار چه دختر پاکدامنی... جلوی اونا چادر پوشیده بود... ولی خونه میلاد پلاسه ... من این همه غروری که ازم شکسته ارو نمیتونم بند بزنم گلی خانم... نمیتونم.

اهی کشید. چشماش پر از اشک شده بود.

دستشو روی بازوم کشید:

-الهی بمیرم برای دل پر از دردت مادر...

اشکام رو پاک کردم:

-من میخوام ازش طلاق بگیرم و از این شهر برم... جایی برم که نتونه پیدا کنه.

-اینطور که فهمیدم میعاد دوستت داره.. اما راه درستی رو برای بدست آوردن پش نگرفته.

-نمیتونم ... مادرش از من متنفره... منم همینطور... من از میلاد و زنش و خانواده زنش متنفرم... من بدجوری از ادمای این دنیا کینه به دل گرفتم.

-کینه دل ادما رو سیاه میکنه دخترم... نمیزاره از زندگیت لذت ببری چون همش داری به اینکه چقدر از اون ادما متنفری فکر میکنی.

-میدونم... دست خودم نیست گلی خانم. اگر حقم رو نمیخوردن من مجبور نبودم دستشویی خونه اینو اون تمیز کنم. اگر میعاد می اومد خاستگاری... شاید کسی رو نداشتیم برام بزرگتری کنه اما حداقل بهم احترام گذاشته بود...

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_109

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

-میفهمم چی می گی مادر... احتمالا خیلی خسته ای... پاشو عزیزم... بریم برات
جا بزارم بخواب

-نه شما بلند نشین... خودم میندازم.

نداشتم بلند بشه و خودم به اتاق رفتم و بدون انداختن تشک یه بالشت فقط
برداشتم و روی زمین گذاشتم و دراز کشیدم.

حس میکردم بدنم له و لورده است.

اشک از چشمم رفت.

میعاد ببینه نیستم چی کار میکنه؟

قلبم شکست برای قلب شکسته اش.

شب از خواب بیدار شدم.

وقتی یادم اومد میعاد رو ترک کردم زدم زیر گریه.

چقدر دلم براش تنگ شده بود.

برای حرفای محبت امیزش...

برای وقتایی که میخواست برام عروسی بگیره... وقتی فهمید از اینکه قراره
ارزو چیزایی داشته باشه که برای من حسرته تصمیم گرفت برام انجامشون بده.

دلم گرفت برای میعادی که از فانتزی های سک سش می گفت ...

چطور شد تو یه تصمیم انی و بی فکر تصمیم گرفتم اونقدر عصبانیش کنم که
اون گردنم رو تا جای ممکن فشار بده...

داشتم از عذاب وجدان میمردم.

دلم می خواست اینقدر بغلش کنم و ببوسمش و عذر خواهی کنم اما... بعد فهمیدم
این تنها راه پس گرفتن غرور و آزادی از دست رفته امه.

اشکام رو پاک کردم. گردنبندی که دور گردنم بود و باز کردم و بلند شدم.

برق رو روشن کردم و به ایینه کوچیکی که اونجا بود رفتم و به گردنم نگاه کردم.

کلا کبود شده بود به بنفشی پررنگ می زد. رد انگشت های میعاد و

حتما خیلی ناراحت و بهم ریخته شده بود و قتی دیده از حال رفتم.

اه بلندی کشیدم و رفتم سمت در...

گلی خانم غذا درست کرده بود و بوی زرشک پلوش با مرغ توی خونه پیچیده بود. لبخندی زدم و گفتم:

-دستتون درد نکنه تو زحمت افتادین.

لبخندی زد اما با دیدن گردنم خشکش زد.

تازه یادم افتاد کبودی گردنم رو. سرم رو انداختم پایین.

-بیا بشین چایی بریزم برات عزیزم.

روی زمین نشستم. برام چایی آورد.

با غم به انگشت هام بازی میکردم که گفت:

-میعاد... چطوری دلش اومده اینکارو باهات بکنه؟

-خودم عصبیش کردم... بهم میگفت ساکت بشم ولی.... من یه بهونه میخوام که جدا بشم.

اهی کشید.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_110

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

شام رو در سکوت خوردیم:

-اشکال نداره تو حیاط بشینم؟

-راحت باش عزیزم... من الان دارو هام رو میخورم و میخوابم.

-ممنون.

گلی خانم دارو هاش رو خورد و رفت بخوابه منم شالمو سرم کردم و رفتم تو حیاط و روی ایوون کوچیکش نشستم و به جای نامعلومی خیره شدم.

ای کاش می شد قبل از جدا شدن برای آخرین بار با میعاد باشم...

ما حتی یه عکس دونفره هم نداریم... چرا داریم... ولی تو گوشی میعاده...

از جام بلند شدم و به اتاق برگشتم.

لباس میعاد رو از چمدون بیرون کشیدم و تو بغلم کشیدم.

تازه میتونستم بفهمم که چقدر دوستش دارم... عاشقش بودم.

اشفته بودم.. انگار چیزی رو گم کرده بودم. اما نمیتونستم برگردم..

اگر الان برگردم بی احترام تر از قبل میشم...

بی صدا تو اتاق گریه کردم... چطوری میتونستم ... دوری ازش رو تحمل کنم؟

فردا... حاجی که برگشت باید باهاش حرف بزنم... باید طلاق بگیرم....

باید ازش حلالیت هم بگیرم... من پشت سر اون بد گفتم تا میعاد رو عصبی کنم...

تو باز داشت الان داره چی کار می کنه؟

چی کار؟

لباسام رو عوض کردم...

حاجی اومده... با تردید از اتاق رفتم بیرون.

شال سرم نکردم. گردنبندم همینطور... میخواستم کبودی گردنم رو ببینه.

-سلام...

نگاهش بهم خورد. سلام کرد اما نگاهی به گردنم که افتاد نگاهش ازم گرفت و با تسبیحی که همیشه دستش بود ذکر گفت.

-فکرات رو کردی دخترم؟

-اره... میخوام جدا بشم...

سری تکون داد:

-شب با وکیل میایم اینجا تا بهش وکالت برای طلاق و پیگیری بدی.

سری به معنای تایید تکون دادم و گفتم:

-میعاد... چیکار میکنه؟

با مکتی گفت:

-اشفته است...

گلی خانم از جاش بلند شد و گفت:

-من میرم به باغچه اب بدم.

با رفتنش. بغض کردم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_111

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

بعد از یک سکوت طولانی گفت:

حاجی

-تو ام اشفته به نظر میای!

-میعاد.... چیزی نگفته؟

اهی کشید و گفت:

گفته هر طور شده ندارم طلاق بگیری... میخواد از بازداشت بیاد بیرون... این کاغذو میعاد نوشته برات.

یه کاغذ تا شده از توی جیب کتش در آورد و جلوم گذاشت روی زمین و گفت:

-من میرم بیرون راحت بخونی.

حاجی رفت بیرون و من خیره به نامه اشک هام ریخت.

چم شده که اینطوری در اشوبم...؟

کاغذو برداشتم و تاشو باز کردم.

میعاد: منو ببخش... میدونم کاری که کردم نا بخشودنیه اما تو ببخش.

بخدا دیگه هیچ وقت کاری نمیکنم که ناراحت بشی... چه برسه که بزنت...
میدونم میخواستی امتحانم کنی... من عصبی شدم خواهش میکنم شبنم من بی تو
میمیرم.

تو نباشی دنیا دیگه برام معنایی نداره.

عروسی میگیریم.. اصلا یه عروسی بزرگ میگیرم که چشم همه کور بشه. از
اینجا میریم... هر تو بگی میریم...

تنهام نذار... راحت بدستت نیاردم که راحت از دستت بدم.

کارم اشتباه بود. از همون اول کارم اشتباه بود.

وقتی گفתי پیام خاستگاری و من بهانه اوردم... فکر میکردم بعد از اینکه
مالکیت شرکت مال من شد با خانواده ام صحبت کنم اما تو صبر نکردی... حق
داشتی من بکارتت رو توی شرکت گرفتم و بعدم وقتی شکایت کردم اون
فیلماست و ... ابروتو بردم...

خودم متوجه بودم که از نگاه های بقیه چقدر در عذابی اما فقط به خودم فکر
کردم که میخوام مال من باشی و بقیه مهم نیستن... حتی نظر خودت.

منو ببخش. بخدا جبران میکنم همه اشون رو. زمین و اسمون رو به پات
میریزم...

دوستت دارم"

دست دیگه امو روی دهنم گذاشتم تا صدای گریه ام بلند نشه.

دلم داشت پر پر میزد برای اشفته گی که توی زندان داشت.

ای کاش میشد ... زمان به عقب برگرده.

اشکام رو پاک کردم بلند شدم.

گُلوم رو صافکردم و از خونه رفتم بیرون.

حاجی و گلی خانم ریز ریز حرف میزدن.

-منم تصمیم همون قبلیه... فقط یه جواب در مورد نامه اش مینویسم بهش
برسونین. دیگه نمیخوام هیچ نامه ای ازش دریافت کنم ...

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_112

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

داخل و یه کاغذ و خودکار پیدا کردم و نوشتم:

برگشتم

-نمیبخشمت. میخوام ازت جدا بشم و هیچ وقت دیگه نبینمت.

چند قطره اشکم چکید روی کاغذ اما اهمیتی بهشون ندادم..

کاغذ رو تا کردم و دادم به حاجی.

-شب با وکیل بر میگیردم.

حاجی که رفت یهو انگار فرو پاشیدم.

با صدای بلند زدم زیر گریه.

گلی خانم کنارم نشست و بغلم کرد:

-ادم تو کار شما جوانای عاشق میمونه... هم هم دیگه ارو میخواین. هم همدیگه

ارو اذیت و بی حرمت میکنین... بعدم اینطوری برای هم پر پر میزنین.

هیچی نگفتم. گلی خانم از اون زن های قدیمی بود.

از اونایی که همیشه میگن زن باید همیشه ببخشه... بمونه سر زندگیش و تو

سری بخوره.

بعد از یه مدت که اروم شدم رفتم تو اتاق.

یه گوشه نشستم و به جای نا معلوم خیره شدم.

شب حاجی با وکیل اومد.

جوابای وکیل رو میدادم و اونم یادداشت می کرد.

بعد از مدتی گفت:

-فکر نمیکنم طلاق گرفتن سخت باشه... اما یه سری روال داره که مدتی طول میکشه.

خیره به مرد گفتم:

-چقدر طول میکشه؟ میعاد تا این مدت میتونه تو بازداشت بمونه؟

-نهایت 2 ماه... تو این دوماه ممکنه با قید وثیقه ازاد بشه. وثیقه گذاشتن فقط مختص خانواده نیست که اگر حاجی خودش رو عقب بکشه دیگه کسی نتونه وثیقه بزاره.

سری تکون دادم و گفتم:

-من اگر بخوام تو یک شهر دیگه کلا نقل مکان کنم بعد از طلاق... چقدر امکانش هست بتونه بفهمه کجام؟

مرد: اگر از اتوبوس یا هواپیما یا قطار برای رفتن استفاده کنین امکانش زیاده که بتونه پیداتون کنه. یا حتی اگر خیلی آشنا داشته باشه که بتونن استعلام حساب بانکی یا عوارض شهرداری رو بگیره.

سری به معنای فهمیدن تکون دادم

-یه سوال مهم دیگه ام هست ... باردار که نیستین؟

-نه!

-مطمئنید؟ چون آزمایش باید بدید و اگر جوابش مثبت باشه حکم طلاق صادر نمیشه.

-مطمئنم..

-بسیار خب. من فردا دادخواست رو مینویسم.

حاجی و وکیل که فامیلش محسنیان بود رفتن. با رفتنشون زانو هام رو تو شکمم جمع کردم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_113

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:
خانم: میخوای تک و تنها بری یه شهر غریب؟ همینجا باهم زندگی میکنیم
گلی

دیگه مادر توام از تنهایی در میای؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-میعاد حتی بعد از طلاق هم ولم نمیکنه. اگر بدونه کجام... تا جای ممکن
هرکاری میکنه که منو اسیر کنه دوباره... شما فقط خوبی های میعاد رو دیدین و
بدیشو هرچقدر هم که بگم باور نمیکنین.

گلی خانم اهی کشید و هیچی نگفت.

کارهای طلاق زودتر از حد انتظارم داشت انجام میشد.

میعاد... دوروز بعد از اون شب با وثیقه ای که یکی از دوستاش براش گذاشته
بود اومد بیرون.

از خونه گلی خانم بیرون نمیرفتم.

اینطور که از حاجی شنیده بودم میعاد در به در دنبالم می گشت.

موبایلم رو خاموش کرده بودم و حاضر نبودم با روشن کردن لحظه ایش جای
خودمو لو بدم.

بعد از یک ماه بالاخره نوبت دادگاه گرفت برامون. قبلش رفتیم ازمایشگاه و
ازمایش دادیم و بعد با وکیل رفتیم دادگاه.

این یک ماه رو نگم که از خواب و خوراک افتادم. دیگه هیچی برام اهمیتی
نداشت جز طلاق گرفتن.

از طرفی مدام خاطراتمون رو مرور میکردم و اب شده بودم.

شبا لباسای میعاد بغل میکردم میخوابیدم.

گلی خانم حرصش از کارام در اومده بود میگفت دارم عقلمو از دست میدم.

دلم برای اینکه سرمو بزارم روی سینه اش تنگ شده بود...

تو راه رفتن به دادگاه.. محسنینان اومده بود دنبال.

از استرس داشتم جون میدادم. اونم داشت برام نطق میکرد که اگر قاضی بفهمه

شما هنوز احساسی به میعاد دارین و دوستش دارین میفرستتون پیش مشاور.

پس خودتون رو کنترل کنین و اگر میخواین طلاق بگیرین کاملاً سرد و بی

احساس رفتار کنین. بگین دچار طلاق عاطفی شدین. از کتک و تجاوز و ... کلاً

هر بدی که میعاد داشته ارو با صدای محکمی و جوری از ته دل بگین که

قاضی رو قانع کنین. حتی... درست نیست اینا ولی موضوع مریضی که راجب

دخترای چشم ابی داشته ارو هم بگین.

این نهایت رذالتمون بود اما... راه دیگه ای ایا داشتم؟ قلب میعاد بدجوری

میشکست.

تو سالن وایستاده بودیم که یهو میعاد از دور دیدم.

از دیدن ریشات و اشفته گی نسبی حالش و گودی زیر چشماش...

چشمام رو بستمو روم رو برگردوندم.

قلبم داشت از جا کنده میشد. به سختی جلوی اشک هام رو گرفته بودم.

به خودم این نوید رو میدادم که شب هر چقدر بخوام میتونم گریه کنم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_114

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

-شب‌نم؟ شب‌نم؟

محسنیان و حاجی سریع جلوی میعاد رو برای اینکه نزدیکم بیاد گرفتن:

-نامرد من دوستت دارم چرا داری اینکارو باهامون میکنی؟

سکوت کردم و همچنان به جهت مخالف نگاه میکردم.

میعاد با بی طاقتی گفت:

-باتواما... چرا نگاهم نمیکنی؟ من که میدونم تو ام ته دلت دوست نداری جدا

شیم... دوستم داری...

صدای کسی اومد که به میعاد تذکر میداد سکوت کنه.

میعاد: ای بابا برین کنار میخوام باهاش حرف برنم!

محسنیان: شما حق نداری قبل از جلسه دادگاه با موکلم حرف بزنی.

میعاد: شب‌نم...

خیلی دلخور و غمگین اینو گفت:

-بخدا نفهمیدم چطور یه دفعه اونطوری شد. قول میدم دیگه این اتفاق نیوفته.

بازم سکوت از طرف من ...

محسنیان: آقای مرتضوی... برین بشینین... ایشون جوابی به شما نمیدن.

میعاد: نمیزارم ازم جدا بشی... فهمیدی؟ شده زندانیت کنم نمیزارم جدا بشی

ازم.

وقتی اسم و فامیلمون رو صدا کردن فهمیدیم وقتمون شده.

رفتیم داخل و ...

اول وکیلیم تمامی پرونده ام... از قضیه شلاق خوردن تا این آخری که میخواست

خفه ام کنه که خدارو شکر اون موقع نامه پزشکی قانونی رو گرفته بودم و نشون

قاضی داد. قضیه ارو با کلی پیاز داغ تعریف میکرد که میعاد وسطاش هی

جوش می آوردو ... اونجا بود فهمیدم کسی به میعاد نگفته این جوش آوردنش و

حرفاش دقیقا گل به خوده و نباید بگه.

اما اون دقیقا کاری میکرد که همه چیز به نفع من تمام بشه.

حاجی بی طرف نشسته بود و سرش رو انداخته بود.

محسنیان از همون اول بهم گفت حاجی روز دادگاه یه کلمه حرف نمیزنه اما هست که اگر میعاد کنترلش رو از دست داد کنترلش کنه.

حق داشت.. نمیخواست پسرش رو از دست بده.

در واقع نمیخواست میعاد بفهمه اونی که داره کمک میکنه پدر خودش.

قاضی به من نگاه کرد:

-شما حرفاتون رو بزنین...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من پیش این اقا احساس امنیت نمیکنم... بار اولش نبود که منو زده بود... قبل از این که عقد کنیم من برای اینکه دست از سرم برداره حتی خواستم جلوش رگم بزنم که فقط دست از سرم برداره اما اونکاری کرد که مجبور به شکایت بشم و اونطوری مجبور به عقد بشیم... درسته پدر و مادرم فوت شدن... چون پدر و مادر ندارم... چون هیچ بزرگتری ندارم که حامیم باشه اون به خودش اجازه میده هرکاری دلش میخواد بکنه.. اشکام ریختن.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_115

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

-شبم... لعنتی چرا نمیفهمی میگم غلط کردم. اقا هرچی بگین... تعهد و ... ارو امضا میکنم اصلا دوباره شلاق میخورم... نمیخوام جدا شم ازت ...

قاضی: شما ساکت باش... نوبت شما هم میشه حرف بزنی. ادامه بدید.

-منظورش من بودم. اشک میریختم اما سعی کردم محکم حرف بزنم:

-من میخوام از این ادم جدا بشم... تا مرز کشتن من پیش رفته پس امکانش هست بازم اینکارو بکنه. کافیه یه چیزی خلاف میلش بگم تا دیونه بشه. من دوستش نداشتم... از اولم نداشتم.

روی صندلیم نشستم و دیگه هیچی نگفتم. قاضی رو کرد به میعاد:
-نوبت شماست... میشنوم...

اما هیچ صدایی نیومد. سرم رو چرخوندم سمتش دیدم اشک روی صورتش ریخته و داره نگاهم میکنه.

-دوستم نداشستی هیچ وقت؟

این سوالش از من بود. اب دهنم و قورت و برای تموم شدن کار قلبمو کندم و انداختم دور:

-هیچ وقت...

میعاد انگار برای همیشه شکست...

میعاد بعد از یه سکوت طولانی و نگاه خیره به من روش رو کرد سمت قاضی:

-حرفی برای گفتن ندارم.... اگر این چیزیه که باهاش احساس آرامش میکنه... حرفی ندارم.

از جاش بلند شدو از اتاق رفت بیرون.

قاضی رو به من :

-این جوون مشخصه بیش از اندازه عاشقه... یه فرصت دوباره بدین به زندگیتون.

-نه... من علاقه ای ندارم به ادامه این زندگی... نه تو خونه این ادم احترامی دارم نه خانواده اش... نمیخوام ادامه بدم ... من پدر و مادری ندارم... خواهر و برادر یا حتی فامیلی که حامیم باشه ندارم حاج اقا... اگر الان اینجام بخاطر اینکه فکر میکنم قانون اینجا پشت من در میاد...

اشکام دوباره ریختن... قاضی زکری گفتو رو به من گفت:

-من مطمئنم اگر شوهرت رو ببخشی اون دیگه از گل نازکتر بهت نمیده.

با دلخوری گفتم:

-اره دیگه شما مردی... مشخصه طرف همجنستون رو میگیرین... ما زنا که برای شماها ارزشی نداریم... حالا اگر اون درخواست طلاق داده بود سریع حکم طلاق میدادین. ما که از همون اول بی حامی بودیم اینم روش... خدا ازتون نگذره که اینقدر حق خورین همه شما مردا.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_116

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:
کافیه خودتون رو کنترل کنین.

محسنینیان:

اما من از شدت فشاری که روم بود قرمز شده بودم. روبه قاضی گفتم:
-دروغ میگم حاج اقا...
با ملایمت گفت:

-حق دارین شاکی باشین... اما این وظیفه منه که این حرفارو بگم.
نگاهم رو ازش گرفتم.

-خودش راضی شده طلاق بگیریم دیگه این حرفا زدن نداره.
حاج اقا بالاخره حکم طلاق رو صادر کرد.

تازه وقتی میخواستیم بریم فهمیدم فقط من و محسنینیان تو اتاق بودیم و حاجی نیست.

وقتی از اتاق اومدیم بیرون گفتم:

-تمومه؟

صدام بشدت گرفته بود. محسنینیان سر تکون داد:

هفته دیگه اینو باید ببرین محضر تا طلاق رو براتون بخونه.

سری تکنون دادم.

سوار ماشین که شدیم دیگه نتونستم تحمل کنم و با صدای بلند زدم زیر گریه.
محسنیان بدون گفتن کلمه ای منو به خونه گلی خانم رسوند و رفت.

تو حیاط ابی به سرو صورتم زدم.

گلی خانم وقتی فهمید حکم صادر شده غمگین شد.

شاید فکر میکرد ما برمیگردیم سر خونه زندگیمون.

رفتم تو اتاق درو بستم و تا خود شب گریه کردم و لباسای میعاد رو بغل کردم.

نگاه اخرش... حرفای اخرش یادم نمی رفت.

اینقدر گریه کردم که تو همون حال خوابم برد.

یه خواب شیرین بود... میعاد کنارم دراز کشیده بود.

بغلم کرده بود.

بهم میگفت دوستم داره.

نوازشم میکرد و بوسم میکرد.

سرم دوباره روی سینه اس بود...

گرمای بدنش... شبیه رویای شیرین بود.

اینکه موهام رو نوازش می کرد. لبخند می زد...

میگفتم عاشقه‌مه... دوستم داره... بدون من میمیره و ...

عطر تنش رو بو کشیدم.

صورتم رو به سینه اش فشردم...

-ترکم نکن... خواهش می کنم...

رمان #حسابدار زیبا

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:
رو به سختی باز کردم ، اما این یک رویا نبود.

چشم‌ام

میعاد واقعا کنارم دراز کشیده و بغلم کرده بود.

نوازشم میکرد.

شوکه نگاهش کردم:

-میعاد...

با غم گفت:

-تو هر جا باشی قلبم پیدات میکنه...

لب گزیدم و عقب خواستم بکشم اما محکم تر بغلم کرد:

-شب‌نم... چطوری دلت میاد ازم جدا بشی ؟ این مدت من صدبار مردم و زنده
شدم.

میلرزیدم... اونم بخاطر مقاومتی بود که عقلم بروز میداد و قلب و جسمم
میخواست همینجا بمونه.

-میخواستی خفه ام کنی...

-بخدا دست خودم نبود. دیگه تکرارش نمیکنم... قول میدم...

اشک از چشم‌ام ریخت. میعاد جوری به خودش فشردتم که داشتم له میشدم اما
دوست داشتم این اغوشو...

میعاد سر و صورتمو میبوسید.

-غلط کردم... تورو خدا ببخش... از این جا میریم.. هر جا تو بگی میریم... یه
شهر دیگه میریم که چشم‌ت به هیچ کدومشون نیوفته.

اشک‌ام پیراهنش رو خیس میکردن.

-میعاد من ... میخوام جدا بشم..

-د لعنتی من میدونم تو ام دوستم داری... چرا جفتمون رو عذاب میدی؟ میفهمم چرا قلب تند میزنه... میفهمم چرا الان داری گریه میکنی...
در حال گریه گفتم:

-وزنه دلایلم برای جدا شدن از تو سنگین تره...

-چطوری ازت جدا بشم... چطوری اخه؟ میمیرم شبم...

میعاد یهو لباسو گذاشت روی لبام. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. عقم خاموش شد و ... همراهیش کردم.

اینقدر تشنه هم دیگه شده بودیم که تند و سریع لباس های هم دیگه ارو از تن هم در می آوردیم.

جوری بهم پیچیده بودیم که تا به حال با همچین حرارتی باهم رابطه نداشتم.

وقتی خیمه زد روی تنم و پاهام دور کمرش حلقه شد. سینه هام که میون مشت هاش فشرده میشدن.

خودشو واردم کرد و نمیداشتم لباس رو از لبام جدا کنه. قطرات اشک از گوشه چشمم سر میخوردن.

آخرین رابطه...

در عین پر از لذت بودنش.. برای جفتمون تلخ هم بود.

تند و محکم و عمیق خودش رو بهم میکوبید. تو دهنش ناله میکردم.

تا موقع ارگاسمون میرسید یهو عقب میکشید.

وقتی مطمئن میشد ارگاسمون عقب رفته دوباره تند و عمیق داخلم تلمبه میزد

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_118

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

بار چهارم دیگه عقب نکشید و ارضا شدیم.

روی تنم دراز کشید.

-نمیخوام ازم جدا بشی...خواهش میکنم بگو اینکارو نمیکنی.

دستامو دورش حلقه کردم:

-نمیتونم بمونم میعاد... خودخوری دیوانه ام میکنه... جدا بشیم...

-دوستت دارم لعنتی...

با گریه گفتم:

-منم دوستت دارم

-جدا نشیم ... اصلا...میخوای یه مدت جدا زندگی کنیم؟ میبرمت خونه خودت...

یه مدت اونجا تنها زندگی کن... بعد که... ارومتر شدی دوباره بیا پیشم. اون

خونه ارو عوض میکنم. یه عروسی میگیرم و ...

-هیشش.... بزار برای آخرین بار تو بغلت اروم باشم.

سکوت کرد. انگار فهمید قرار نیست کوتاه بیام.

سنگینی وزنش روی بدنم لذت بخش بود برام.

عطر تنش رو با تمام وجود به ریه ام می فرستادم.

دلم براش تتگ میشه... اینو مطمئنم.

بعد از نیم ساعت تو اون حال بودن دوباره عضو میعاد داخلم شروع به قطور

شدن کرد.

مخالفتی نکردم.

دوباره تلمبه هاش رو شروع کرد. خم شد روی تنم و سینه هام رو خورد و

مالید.

بین سینه هام صورتش رو فرو کرد و سینه هام رو به صورتش فشرد و نفس

کشید.

موهاش رو نوازش کردم.

حرکت نمی‌کرد. میخواست رابطه هامون رو طولانی کنه. درکش میکردم. خودمم همچین چیزی رو می خواستم.

بعد از شاید یکساعت تو همون حالت بودن. دستامو روی شونه میعاد فشار دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

-بلند شد.

از روم بلند شد. دستمال کاغذی برداشتم و جفتمون رو تمیز کرد.

کارش که تموم شد خواستم بلند بشم بشینم که نداشت.

کنارم دراز کشید و دوباره بغلم کرد:

-مطمئنی جدا شدن همون چیزیه واقعا میخوای؟

-اره.

با همون صدای گرفته اینو گفتم. میعاد اهی کشید و گفت:

-بذار تاصبح پیش باشم.

مخالفتی نکردم سرمو روی سینه اش گذاشتم .

من و میعاد کاملاً دیوانه ایم.

تا نزدیکی های صبح نتونستم بخوابم... میخواستم از لحظه لحظه بودن با اون لذت ببرم.

اما نمیدونم چیشد که پلک هام سنگین شدن و خوابم برد.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_119

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

از خواب که بیدار شدم تنها بودم. لباس هام رو تنم کرده بود یه یادداشت کنارم بود:

-اگر پشیمون شدی فقط کافیه بهم زنگ بزنی... دوستت دارم.

اشک تو چشمام جمع شد. دیشب واقعی بود پس...

چطوری میخوام جدایی ازش رو تحمل کنم واقعا؟

وقتی از اتاق رفتم بیرون گلی خانم داشت قران می خوند. مسلما میعاد نتونسته از دیوار بیاد بالا.

-شما بهش گفتین من اینجام؟

لحظه ای خشکش زد و بعد با جدیت گفت:

-اره.

فقط سر تکون دادم. لباس برداشتم و رفتم حموم.

-نمیخوای باهش اشتی کنی؟

-نه...

لا اله الا الله گفت... لابد صدای ناله هامون رو شنیده و الان میگه اینا که اونطوری دیشب باهم رابطه داشتن بازم میخوان از هم جدا بشن... نوبرن به خدا.

از تصورش پوزخند تلخی زدم.

یک هفته مرده متحرک بودم. بالاخره زمانش رسید. هرکاری کردم یه رژ لب حداقل بتونم بزنم نتونستم.

محسنیان اومد دنبالم. میدونستم بخاطر حاجیه که میاد دنبالم وگرنه کدوم وکیلیه که بیاد دنبال موکلش؟

رفتم محضر. عینک افتابی زده بودم تا چشمای سرخم معلوم نشه.

میعاد هنوز نیومده بود. مرده کارامون رو کردو فقط امضا مونده بود و میعاد بالاخره اومد.

با دیدنش شوکه شدم.

انگار دعوا کرده بود. ظاهرش کاملاً ژولیده بود زخم خونیه گوشه لبش. گونه زخمش و کبودی بنفش رنگ زیر چشمش.

میلاد با یه قدم کنارش بود و انگار میخواست اگر میعاد افتاد بگیرتش.

محسنیان: بهتره هیچ واکنشی نشون ندید فقط امضا کنین.

از پشت شیشه عینکم با چشمای پر از اشکم نگاهش کردم. بدون نگاه کردن به من اومد سمت میز و گفت:

-کجارو امضا کنم؟

صداش بشدت خش دار بود. اشکم چکید...

مرده بی حرف ازش امضا کرد. میعاد جوری خودکار رو گرفته بود انگار خیلی سنگینه.

قلبم اتیش گرفته بود. میعاد امضا کرد. با شونه هایی خمیده، از محضر رفت بیرون. از جام بلند شدم و در حالی که نمیتونستم جلوی حق ام رو بگیرم امضا کردم.

وقتی بیرون اومدیم و سوار ماشین محسنیان شدم... یه ریز تاخونهگلی خانم گریه کردم.

وقتی رسیدیم حاجی اونجا بود. تو حیاط منتظرم بود.

-سلام.

سرم رو انداختم پایین:

-سلام.

اومدم برم داخل که گفت:

-توی سنندج برات یه خونه خریدم.

شوکه نگاهش کردم:

-البه به نام خودت نیست اما این یه وکالت نامه بلا عضل برای اون خونه است که بتونی بفروشی بدون اینکه اسمی از خودت بیاد. یه ماشین هم برات خریدم والان بیرون پارکه.

یه کیفی داد بهم:

-امیدوارم میعادو منو خانواده ام رو حلال کنی...

حاجی خدافظی کرد و رفت. امروز رو به گریه سپری کردم تا اینکه...

نزدیکای غروب خوابم برد. صبح از خواب بیدار شدم گلی خانم داشت نماز میخوند.

وسایلمو جمع کردم و ازش خدافظی کردم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_120

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

207 ام شدم و راهی شدم سمت شهری که هیچی ازش نمیدونستم...

شهر چرا... من هیچی از آینده ام و اتفاقاتی که قراره برام رقم بخورن هم نمیدونم.

من آینده پر از عشقی که میتونستم داشته باشم رو به کمبود هایی که در گذشته داشتم فروختم.

ارزشش رو داشت؟

*

پیدا کردن خونه ای که حاجی برام خریده بود سخت نبود. بالاخره عصر تکنولوژی بود و با داشتن یه نرم افزار مسیریاب توی گوشیم راحت تونستم پیداش کنم.

یه واحد 150 متری سه خواب تو یک ساختمون سه طبقه تک واحده... (هر طبقه یک واحد داشت)

خسته بودم ... احساس افسرده گی میکردم و هیچی از صبح نخوردم.

با ریموتی که توی کیف بود، در پارکینگ رو باز کردم و ماشین رو پارک کردم.

پیاده شدم و دوتا چمدون بزرگمو بعلاوه کوله و کیفم از توی ماشین برداشتم و رفتم سمت اسانسور.

خونه ام طبقه سوم بود.

وقتی در خونه ارو باز کردم...

با خونه‌های بزرگ روبه رو شدم که همه نوع وسایلی داشت... حتی تابلو های روی دیوار و دکوری های ریز جلوی تلویزیون رو.

حاجی سنگ تموم گذاشته بود.

درو بستم و قفل کردم.

وسایلم رو همونجا گذاشتم و رفتم سمت راهرو، به اتاق ها یه نگاه سرسری به هر سه کردم. یکی شبیه اتاق کار بود.

یکی هم خالی بود.. فقط یه فرش گلیم داخلش پهن شده بود.

اتاق اخر هم یه تخت دونفره سلطنتی با با میز ارایش و وسایل ست بود.

لباس هام رو در آوردم، روی تخت دراز کشیدمو خسته گی بیش از اندازه باعث شد سریعتر از حد انتظارم بخوابم.

*

از خواب بیدار شدم احساس ضعف شدیدی میکردم.

گشنه گی داشت منو میکشت تو اون لحظه.

دست به دیوار و کورمال کورمال و همینطور چهار دست و پا به سمت جایی رفتم که شاید اشبزخانه باشه.

در یخچال رو باز کردم و بالاخره تونستم از تو یخچال میوه پیدا کنم و با خوردنش کمی انرژی بگیرم.

رمان #حسابدار_زیبا

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:
از اینکه از تونستم یکم تجدید قوا کنم بالاخره تونستم درک کنم کجام.

بعد

بلند شدم و نگاهی به یخچال پر و پیمونی که حاجی برام تدارک دیده بود نگاه کردم.

شکلات صبحانه ارو در اوردم و خالی خالی با قاشق مشغول خوردن شدم.
نگاهی اجمالی به خونه انداختم. لعنتی اینجا از هر چیزی بهتریش بود.
خیلی خرج داشته بر اش حتما.

شونه بالا انداختم:

-جای مهریه ام.

روی اوپن که پشتش صمدلی چیده بودن و کاملاً شبیه میز نهار خوری شده بود
یه سری کاغذ بود.

صمدلی رو عقب کشیدم و نشستم.

یه اچار بود که انگار دست خط حاجی بود:

-سلام . امیدوارم از خونه ات خوشت بیاد. میتونم این قول رو بدم که میعاد
مزاحمت نمیشه. شاید بتونه جات رو بعد از مدت پیدا کنه اما نمیتونه برات
مداحمتی ایجاد کنه و نزدیکت بیاد.. اگر دنبال کاری بودی میتونم جایی رو بهت
معرفی کنم. شماره ای که زیر این برگه نوشتم مال یه شرکتی که نیاز به
حسابدار دارن. با گفتن اسم و فامیل من بهت وقت مصاحبه میدن. اگر به چیزی
نیاز داشتی روی من حساب کن. شاید نتونستم پدری در حقت بکنم اما واقعا
دوست داشتم جای دخترم باشی. مواظب خودت باش. در پناه خدا ...

اشک تو چشمام جمع شد و چکیدن.

-حلالم کن حاجی... شاید اونی که باید بخشیده بشه منم نه بقیه...

اهی کشیدم و به کاغذ بعدی نگاه کردم.

چند شماره بود مثلاً شماره تعمیر کار پکیج، تعمیر کار تاسیسات برقی، تعمیرکار لوله کشی و اب ساختمان، سوپر مارکت، مغازه پروتینی گوشت و ... کلی شماره دیگه... احتمالاً حاجی خواسته درگیر هیچ چیزی بشم و برای پیدا کردن چیزی کوچیک ترین مشکلی داشته باشم.

-ای کاشواقعا می شد بابام باشی!

خب... حالا قصد داشتم چیکار کنم که با بودن با میعاد نمیتونستم؟

اهی کشیدم و رفتم سمت وسایلم و بردمشون به اتاق و تا شب خودمو درگیر جمع و جور کردن وسایل کردم.

بعد از درست کردم همبرگر و خوردنش روی مبل ولو شدم.

هیچ انگیزه ای برای انجام هیچ کاری نداشتم.

من دلم برای میعاد تنگ شده بود.

وقتی اون بود و ما تو خونه تنها بودیم مطمئن سر به سرم می داشت، میرفتیم خرید یا هم شروع میکرد به شیطننت کردن.

اینقدر همونجا موندم و فکر کردم تا خوابم برد.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_122

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

4سال بعد:

با غیض دفتر های حسابداری که برگردونده شده بود رو نگاه کردم.

رییس شرکت یک ماهه کرمش گرفته مدام ازم ایراد میگیره. اون ایراد هایی که اصلاً وجود ندارن تو کار من.

من مطمئن صدر صدم که عدد های یادداشتیم رو عوض می کنه و ایراد میگیره.

البته من هیچ وقت ندیدمش. البته منو منشیش استخدام کرد.

انگار همیشه در حال مسافرت به کشور دیگه است اما یک ماهی که اینجا مونده گفته باید هر روز دفتر های حسابداری رو بهش تحویل بدم به منشیش.

هر روز هم کلی ایراد میگیره.

چطور تا قبل از اومدن این مرتیمه هیچ مشکلی نبود. از وقتی این اومده همه چیز داره قرو قاطی میشه؟

یه فکری به سرم زد. نمیدونم چرا زودتر به فکرم نرسید.

ضربه ای به پیشونیم زدم و گفتم:

-اح تو چقدر خنگی شبنم.

اما برای اینکه الان انجامش بدم خیلی دیر شده. فردا دارم برات جناب رییس.

من اگر پوزه تو رو به خاک نمالم که باید بمیرم.

وسایلم رو جمع کردم و از اتاق رفتم بیروت درو قفل کردم.

سوار اسانسور شدم که الهام یی از همکاری بخش بازاریابی هم سوار شد. با دیدنم لبخندی زد:

-چطوری عزیزم... ؟ امروزم رییس بهت گیر داد؟

ایراد های بنی اسراییلیش تول شرکت پخش شده بود.

با غیض گفتم:

-اره... من ثابت میکنم هیچ اشتباهی تو کارم ندارم.

لبخند زد: میدونم عزیزم. شنیدم خیلی جوون و خوشتیپه.

ابرویی بالا انداختم:

-فکر کردم فقط منم مه ندیدمش.

-بیشتر بچه ها ندیدنش. شایعه شده یه سوخته گی یا ماه گرفته گی روی صورتش

داره که نمیخواد کسی ببینتش.

-عه؟ خب چه ایرادی داره مگه؟

شونه ای بالا انداخت:

-خیلی ها هستن دوست ندارن نگاه پر ترهم دیگران رو ببینن. البته توام خیلی خوشگلی فکر کنم برای جلب توجه توعه داره اینکارو میکنه.

شونه بالا انداختم:

-غلط کرده من خودم کسی رو دارم که عاشقش باشم.

در اسانسور باز شد و پیاده شدیم. ازش خدافظی کردم و سوار ماشینم شدم.

هوس دلستر انگور کرده بودم. برای همین رفتم یه مغازه عمده فروشی و دو شل دلستر انگور کوچیک خریدم.

شاگردش پسر نوحوونی بود.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_123

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

بهش انعام دادم تا برام بیاره بزاره توماشین.

وقتی خریدم تموم شد ماشین رو روشن کردم و راه افتادم، خیلی دلم می خواست بدونم انگیزه واقعی این رییس جدید چیه که داره از من ایراد میگیره.

وارد خونه شدم و به سختی اون شل های دلستر رو بردم داخل.

سریع چندتاشو رو تو یخچال گذاشتم و بعد رفتم لباسام رو عوض کنم.

تو این چهار سال... من تمام روز هام رو تنها گذروندم.

یک هفته طول کشید تا خودمو پیدا کنم.

تا مرز مردن پیش رفته بودم. من واقعا دلم برای میعاد تنگ شده بود.

اما پشیمون نبودم.

من دلم ... خیلی تنگ شده بود.

روز ها شده یهو بدون هیچ دلیلی زدم زیر گریه.

روز ها شده لباس هاش رو بغل کنم. عطرش رو تو خونه بزنم تا فکر کنم اون اینجاست.

حداقل اینطوری یکم دلتنگیم رو رفع کنم.

هیچ کاری بلند نبودم و استعدادی هم نداشتم که بتونم انجامش بدم. برای همین رفتم سراغ همین کار حسابداری.

اما نه اون شرکتی که حاجی برام ادرس و تلفنش رو گذاشته بود. اینقدر گشتم و رزومه پر کردم تا بالاخره تونستم تو این شرکت شروع به کار کنم.

دوسال اول دستیار بودم. برای منی که خودم دستیار داشتم سخت بود از یکی دیگه دستور بشنوم. اما ریسم ادم بدی نبود.

اما بعد از دوسال خودشو بازنشسته کرد و من شدم حسابدار اصلی.

رئیس این شرکت رو هیچ وقت ندیدم. همیشه منشیش خانم پژوهش بوده که به بخش ها سرکشی میکنه البته شنیدم، رئیس از ططریق دوربین هایی که تو شرکت هستن همه ارو چک میکنه.

اما واقعا هیچ کس ورود خروج کسی رو به عنوان رئیس ندیده.

الهامم که میگه نقص صورت داره برای همین داره قایم موشک بازی در میاره.

اما من گاهی تخیلاتم میزنه بالا فکر میکنم طرف گانگستره... یا خلافکار...

اینکه این شرکت یه پوششه و ...

از بس فیلم های اینطوری نگاه میکنم. هه.

گاهی حس میکنم شاید میعاده... میخواد نزدیک من باشه اما... امکانش تقریبا صفره.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_124

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

دم تا ببینم

ایا میتونم میعاد رو ببینم یا نه.

تصور اینکه اون ازدواج کرده و شاید الان بچه هم داشته باشه دلمو میکشنه.

بارها به سرم زد برم تهران و برای یکبار هم که شده ببینمش ... اما... نه.

من چهار ساله دیدن خانواده امم نرفتم. دلم بر اشون تنگ شده.

دیگه نمیتونم تنهایی رو تحمل کنم.

توی این چهار سال سخت ترین روز های زندگیم تعطیلاته...

مخصوصا عید نوروز که ... 13 روز تمام تو خونه ام و ... دلم هوای میعادو میکنه.

میعاد...

لعنتی پیچ اینستاش رو بسته. تلگرام و... اشو همهمنطور. هیچ خبری ازش ندارم.

چشمام پر از اشک شد. یه دلستر از تو یخچال در اوردم. درشو با درب باز کن باز کردم و چند قورتی رو سر کشیدم.

روی صندلی پشت اون نشستم و به بالن خونه ام نگاه کردم.

حتی نمیدونم همسایه هام کیا هستن.

البته خبر دارم یکیشون یه خانم و آقای سن دارن و دیگری یه خانم و آقای جوون که یه بچه 6/5 ساله دارن که گاهن دیدمش تو حیاط ساختمون دوچرخه سواری میکنه.

ساختمون و محله بشدت ساکتین.

حوصله غذا درست کردن نداشتم، تمامی این چهار سال پول هام رو جمع کردم.

غذا به اندازه کافی نخوردم ... اصلا انگیزه ای هم ندارم.

من دارم همونکار هایی رو میکنم که وقتی زن میعاد هم بودم میتونستم انجام بدم. اما واقعا خسته ام.

چند وقتی هست که میرم پیش یک مشاور.

وقتی شروع کردم رفتن پیش مشاور که دیگه حسابی داغون بودم.

چند باری ازم خواست به میعاد زنگ بزنم اما اینکارو نکردم.

جراتش رو ندارم.

موبایلمو برداشتم. بعد از چند ماه تونستم با حقوق موبایلی که ارزو شو داشتم
بخرم. برام مهم نبود پول چند ماه حقوق رو به هدر میدم و با یه موبایل ساده تر
هم کارم راه می افته.

یه سیم کارت جدید هم خریدم و ... حالا با همون سیم کارت قصد داشتم به میعاد
زنگ بزنم.

یه صفحه اینستا باز کرده بودم که تعداد خیلی محدودی دنبال کننده داشتم و گاهی
عکس هایی از منظره ها می گرفتم.

اما از خودم هرگز.

میدونستم احتمالا میعاد دوست نداره.

رمان #حسابدار زیبا

#پارت 125

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

دلم می خواست امروز یه عکس از خودم بزارم.

اما...

یهشال سرم کردم و رفتم تو تراس خونه ام. به گلدون هام نگاه کردم.

این گل ها تنها چیز هایی هستن که تو این سال ها بهشون دل بستم.

سر سبزشون دلمو زنده نگه می داره.

روی صندلی حصیری نشستم و یه سلفی از خودم در حالی که گلدون ها پشتم
بودن گرفتم.

یه لبخند هم حتی روی لب هام نبودن.

چهار سال بود حس زدن حتی یه کرم ضد افتاب رو هم به صورتم نداشتم.

اشک از چشمام ریخت، حالا چی میخواستم زیرش بنویسم؟

در نهایت... متنی که خیلی وقت پیش دیده بودم و تو ذهنم مونده بود رو نوشتم.

سرم را شاید بتوانند دیگران گرم کنند. اما وقتی تو نیستی هیچ کس نیست دلم را گرم کند!

بدون هیچ فکر دیگه ای همین پست رو ایلود کردم.

چشمام رو بستم و اشکام دوباره چکیدن.

میعاد هیچ وقت هیچ شانسی نداره که این پست رو ببینه... پس برای کی اینو گذاشتم؟

اینکه نشون بدم چقدر ادم تنهاییم؟

اینکه شکست عشقی خوردم که خودم موجب این شکستم؟

سرم رو میون دستام گرفتم و زمزمه کردم:

-دوستت دارم...

بعد از نیم ساعت که تو هیروت بودم... بالاخره تونستم درک کنم که چی کار کردم. این پیجم رو شاید همکارا داشته باشن و نمیخوام فردا پشت سرم حرف درست کنن.

سریع گوشیم رو برداشتم تا اون پستی که گذاشته بودم رو پاک کنم اما با دیدن کامنتی خشکم زد:

-کافیه بخوای عزیزم خودم اون دل خوشگل موشگلتو گرم میکنم.

اول فکر کردم میعاده اما با دیدن حساب کاربری که به اسم یه ادم کلا غریبه بود ناامید شدم.

میعاد نبود. سریع اون ادم رو بلاک کردم و اون پستمو هم پاک کردم.

نفس راحتی کشیدم و از جام بلند شدم و رفتم سمت خونه.

باید فکرمو مشغول کنم... سرمو گرم کنم و به این اهمیت ندم که اون نیست تا دلمو گرم کنه.

چطوره نقشه هایی که برای خوابوندن مچ رییس شرکت کشیدم رو کامل کنم.

رمان #حسابدار زیبا

#پارت 126

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

بدم گفتم:

-من باید یه خودکار بخرم که رنگش متفاوت باشه... باید طوری باشه که اگر بخواد حساب ها رو دستکاری کنه نتونه...

قبل از اون برای اینکه مطمئن بشم باید فردا قبل از فرستادن دفتر حسابرسی ازش عکس بگیرم و داشته باشم و بعدم با مدرک برم نشونش بدم. یا حتی کپی بگیرم. اره این بهتره.

رفتم اشبزخانه. حوصله غذا درست کردن نداشتم برای همین یه نودل انداختم تو اب جوشو آماده که شد مشغول خوردن شدم.

وواقعاً دلم می خواد بدونم اینی که داره ازم ایراد میگیره هدفش چیه...

اخراج من؟

فکر نکنم. اگر قصدش اخراج بود 4 هفته تمام اینکارو نمیکرد. این همه ایراد نمیگرفت که فقط به خودم تذکر بده. سریع حقمو میذاشت کف دستم و اخراج میکرد.

میخواد چیو ثابت کنه؟

توجه منو جلب کنه؟

د اخه منی که اصلاً این ادمو ندیدم چطوری باید توجهم بهش جلب بشه؟

دیوانه است بنظرم. شاید اینم مثل میعاد میخواد عقده های بچه گیش رو سرم خالی کنه.. البته میعاد عقده نداشت بچه ام...

از همون بچه گی فقط عاشقم. بود.

به موبایلم نگاه کردم. بدجوری داشتم وسوسه میشدم که بهش زنگ بزنم و بعد از چهار سال صداش رو بشنوم.

یعنی زن گرفته؟

میعاد ... نمیدونم چرا از میعاد توقع داشتم تا اخر عمرش منتظر من بمونه اما من نه...

دلم می خواست میعاد همیشه عاشق من بمونه.

دلم می خواد به جز من دل به هیچکس نبنده.

دلم میخواد فقط من باشم که میعاد دوستش داره و دنبالشه... اما... این فقط خودخواهی محضه... مثل همون کاری که میعاد با من کرد.

اشکمو پاک کردم و شالمو سرم کردم رفتم روی تراس و روی صندلی حصیری نشستم.

دلم برای آخرین رابطه پر از حرارتی که داشتم پر میزنه.

میدونم درست نیست اما بارها با تصور و فکر کردن به اون رابطه امون خود ارضایی کرده بودم.

عطرشو میزدم تو خونه... روی تختم... روی بالشتم...

نمیدونم خانواده حاجی تو چه وضعین... میلاد و ارزو ازدواج کردن یا نه؟ حاجی و زنش چطورن؟

میعاد... کسی که بیشتر از همه میخوام بدونم داره چی کار میکنه میعاده.

موبایلم رو برداشتم و اسم شرکت حاجی رو سرچ زدم.

عکس مدیران و کارمندان که بالا اومد با دیدن عکس میعاد اشکام چکیدن. چقدر چهره اش مردونه تر و جا افتاده تر شده.

دلم بر اش پر پر می زد. هفته دیگه چندتا تعطیلی وسط هفته هست. میخوام مرخصی بگیرم و برم تهران.

باید این تصمیم رو به مشاورم بگم .

اگر میعاد رو کنار زنی ببینم نابود میشم... مطمئنم اگر ببینم زن و بچه داره خودمو میکشم...

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_127

کا و ایتا:

همه چیز رو تو دفتر نوشتم. حالا باید از اش عکس و کپی می گرفتم اما نمیخواستم بدون شاهد اینکارو بکنم.

زنگ زدم بخش بازاریابی اما الهام نبود. با هیچ کس دیگه ای هم نسبتا هم صحبت نیستم که بخوان بیان اینجا و ایستن و نگاه کنن.

از همه صفحاتی که نوشته بودم عکس گرفتم، کپی هم گرفتم و وقتی چند بار هم چک کردم که همه چیزش دقیقه خواستم زنگ بزنم که بیان تحویل بگیرن که مکثی کردم.

یه کاغذ یادداشت سفید برداشتم و توش نوشتم:

-اگر میخوان این خودم استعفا بدم کافیه بگین. لازم نیست ابرو و حیثیتمو تو شرکتت ببرین. اگر اینطوره همین امروز نامه استعفا روی میزتونه.

کاغذو گذاشتم لای دفتر، صفحه های مربوطه و بلند شدم. اتاقمو قفل کردم و رفتم سمت میز منشی.

-بیا عزیزم. اینا بده به رئیس.

-باشه... چک کردی ایراد نداشته باشه؟

با دلسوزی اینو گفتم، پوزخند تلخی زدم و گفتم:

-اره عزیزم.. نگران نباش.

-خیلی خب تو میتونی بری.

با کارتابلش بلند شد و رفت، منم به اتاقم برگشتم و تو اتاق با استرس قدم می زدم تا ببینم نتیجه چی میشه.

بعد از یکساعت بالاخره تقه ای به در اتاق خورد و باز شد. فرشانی، منشی رئیس اومد تو. چشمک با لبخندی بهم زد:

-انگار بالاخره نتونسته ایرادی بگیره؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-واقعا؟

-اره عزیزم.

دفتر رو ازش گرفتمو اون رفت. پشت میزم نشستم و بازش کردم که یه کاغذ دیگه لای صفحات دفتر دیدم:

-ایرادی نبود.

پوزخندی زدم، از اولم هیچ ایرادی نبود و فقط توی بوزینه داشتی ازم ایراد های بنی اسرائیلی میگرفتی.

یه برگه درخواست مرخصی برداشتم و تاریخ هفته دیگه ارو زدم. تنها کسی که مرخصیش رو باید خود رئیس شخصا تایید میکرد حسابدار بود. بقیه ارو منشی خودش امضا میزد..

اینم از بیشعوری رئیس بود حس میکنم. هرچند واقعا شخص موفقیه. شرکت واقعا سوددهی خوبی داره.

داشتم کار هام رو انجام میدادم. تایم کاری که تموم شد بلند شدم و رفتم سمت فرشانی و برگه مرخصیم رو بهش دادم:

-برای هفته دیگه مرخصی میخوام چند روز.

-باشه عزیزم الان که رئیس رفته فردا بهش میدم.

-ممنون خسته نباشی.

-تو هم همینطور.

-تصمیم خوبی گرفتی اما باید اینو در نظر داشته باشی که اگر رفتی و اون رو کنار زن دیگه ای دیدی ناامید نشی... زندگیت قرار نیست تموم بشه و تو ام هنوز راه زیادی رو داری که طی کنی.

به زمین خیره شدم و گفتم:

-از همین میترسم برم ببینم کنار زن دیگه ایه... بچه داره...

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_128

کا و ایتا:

-این انتخاب خودت بود که از میعاد جدا بشی. انتخاب خودت بود که تنها زندگی کنی با این که هردوتون همو دوست داشتین. اگر بعد از چهار سال بگردی ببینی اون ازدواج کرده حق دلخور شدن نداری. اون همه کاری برای نگه داشتنت کرد.

اشکام روی گونه ام چکیدن:

-اگر ازدواج نکرده بود.. اما... از من متنفر بود چی؟

-کاری که تو کردی فرار از مشکلات بود شبنم... تو بخاطر اینکه با ارزو و فامیلتون موقع عروسی روبه رو نشی... حسادت اینکه اون عروسی داره... خاستگاری داشته و چیز های دیگه از میعاد جداشدی. کارت کاملاً بزدلانه بود ... اما الان... اگر واقعا دوست داری میعادو، رفتی دیدی ازدواج نکرده بهش بگو اشتباه کردی.

همونطور که به زمین خیره بودم گفتم:

-شاید اینکارو کردم...

*

روز بعد توی شرکت دوباره از همه چیز عکس گرفتم و کپی گرفتم بعد برای رئیس فرستادم، وقتی برگشت بازم یه کاغذ بود داخلش که نوشته بود «ایرادی نبود»

تمام طول هفته اینکار رو کردیم. تازه اخر هفته بود که این به عظم رسید که اون از طریق دوربین همه ارو چک میکنه. حتما دیده عکس و کپی میگیرم برای همین بیخیال گیر دادن بهم شده که خودش ضایع نشه.

تایم اخر کاری بود که این به ذهنم رسید.

ضربه ای با کف دست به پیشونیم زدم:

-من چقدر خنگم.

فردا باید راه می افتادم سمت تهران و تا دوشنبه بر میگشتم.

استرس داشتم اما نه اونقدری که بخوام جلوی این رئیس کوتاه بیام و سوتی بدم. از اونجایی که برگه مرخصیم امضا کرده بود پس... برای چند روز از دستش راحت میشم.

سرراه چند تا خوراکی برای توی راهم خریدم و رفتم خونه.

وارد خونه که شدم اول دوش گرفتم. بعدم یه چمدون برداشتم و لباسام رو جمع کردم.

قصد داشتم هتل بمونم اما بهتره از الان رزروم رو بزنم برای هتل.

وقتی تونستم از توی سایت هتل رزرو رو انجام بدم برای خودم یه تخم مرغ نیمرو کردم و خوردم.

گوشیمو برداشتم و یه پست تو اینستا. برام مهم نبود که فقط دوسه نفر لایکم میکنن.

-ادما از دو چیز فرار میکنن... کسی که دوستش دارن و اتفاقی که از شون میترسن... میخوام با هر دو روبه رو بشم.

عکسشم یه دختر تو یک جاده بی انتها بود که با چمدون وسط جاده راه میرفت.
من دارم پست میزارم که شاید میعاد منو ببینه... هه...
اشکم چکید...

بلند شدم و عطرش رو برداشتم و تو خونه زدم و روی مبل نشستم، چشمام رو
بستم و بو کشیدم.

*

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_129

کا و ایتا:

اینقدر هول بودم که صبح ساعت شیش صبحانه خورده، نخورده چمدونم رو با
پلاستیک اشغالا برداشتم و از خونه زدم بیرون.
چمدونم رو تو صندوق و پلاستیک اشغالو روی صروق عقب گذاشتم.
بعد از انداختن اشغالا تو سطل زباله شهرداری راه افتادم سمت جاده.
اهنگ گذاشتم و از هیجان ضربان قلبم رفته بود بالا زمزمه کردم:
-دارم میام.

تو راه از چپیس و پفک هایی که خریده بودم خوردم به جای نهار...
اما اینقدر هیجان داشتم که توجهی به سرعتم نداشتم و همین باعث شد که توی
جاده ماشینم رو پلیس نگه داره و کلی جریمه ام کنه.
سوار ماشین که شدم نفسم و با حرص فوت کردم.
تا رسیدن به تهران رو با سرعت 100 تا می رفتم که دوباره جریمه نشم.
ساعت سه بعدظهر بود که بالاخره وارد تهران شدم.
خیلی خسته بودم اما باعث نمیشد بیخیال دیدن میعاد بشم.

اول از همه هتل رو پیدا کردم و اتاقمو تحویل گرفتم. میخواستم خودمو اراسته کنم. دوش بگیرم و مسواک بزنم و...

وقتی وارد اتاقم شدم. سریع اول از همه حوله برداشتم و رفتم حمام.

موهام رو با حوصله خشک کردم.

مسواک زدم و از توی کیف لوازم آرایشی که بعد از مدت ها برداشته بودم خط چشم رو برداشتم اما خشک شده بود.

4 سال بود استفاده ای ازشون نکرده بودم.

مداد رو برداشتم و داخل چشمم رو مداد کشیدم و آماده شدم و از اتاق رفتم بیرون.

سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه مشترکم با میعاد. یعنی ممکنه هنوز اونجا زندگی کنه؟

ساعت پنج بود که رسیدم. ترافیک تهران اعصابم رو خورد کرده بود. به عقلمم نرسیده بود هتلمو نزدیک به اونجا رزرو کنم.

ماشین رو سر کوچه پارک کردم و در حالی که دستام می لرزید و وجودم یخ زده بود از ماشین پیاده شدم.

پشت درختی ایستادم و به در نگاه کردم.

یک ساعت گذشت و خبری نشد.

اشک تو چشمم حلقه کرد... برگشتم سوار ماشین شدم و یکم جلوتر رفتم تا به در دید داشته باشم و در حالی که اشک می ریختم خیره شدم به در.

شب بود که یه تاکسی جلوی در نگه داشت.

یه خانم پیاده شد. یه بچه کوچیک رو از تاکسی پیاده کرد با دیدن ارزو اشکام بیشتر چکیدن.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_130

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:
از دواج کردن... بچه دار شدن.

پس

احتمال خیلی زیاد عروسی گرفتن و ...

سرمو روی فرمون گذاشتم.

-هیچ وقت نمیتونم دوباره با ارزو روبه رو بشم. نمیخوام تو چشمات پیروزی
رو ببینم.

هیچوقت.

دیگه نمیتونستم منتظر میعاد بمونم. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. من
هنوز نتونسته بودم حسرت هایی که تو زندگیم داشتم رو فراموش کنم.

چطوری میتونم دوباره برگردم با میعاد زندگی کنم؟؟

برگشتم هتل روی تخت دراز کشیدم و بعد از کلی گریه کردن خوابم برد.

جلوی در شرکت تو ماشین منتظرم که ماشین میعاد رو ببینم که از پارکینگ در
میاد.

دقیقا از ساعت 12 تا الان که ساعت 5 بعدازظهر منتظرم اما همه اومدن بیرون
الی میعاد.

تا یکماشین می اومد بیرون از جام می پریدم تا بتونم راننده اش رو ببینم و ...
هیچی به هیچی .

میعاد رو نمی تونستم ببینم.

ناامیدی تو دلم بود. نمیتونستم باور کنم که نمیتونم میعاد رو پیدا کنم.

دستامو روی فرمون گذاشتم و سرمو روی دستام گذاشتم.

احساس خلع و تهی بودن می کردم.

میعاد کجا بود؟ نکنه چون تعطیلاته با خانواده اش رفته مسافرت؟ نکنه ازدواج کرده؟ نکنه بچه داشته باشه مثل میلاد و ارزو؟

چطوری میتونم تحمل کنم؟

از تصور اینکه میعاد با زن دیگه رابطه داشته باشه باعث می شد دلم بهم بییچه. هیچ وقت نمیتونستم همچین چیزی رو تحمل کنم.

مطمئنن خودم رو می کشتم.

داشتم تو ناامیدی خودم دست و پام میزددم که در ماشین باز شد.

سریع سرم رو بلند کردم.

یه مرد سیاه پوش وارد ماشین شد و روی صندلی شاگرد نشست. با دیدن میلاد شوکه شدم.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و با تته پته صداش کردم.

-میلاد...؟!!

با جدیت و بی احساسی به جلو خیره بود و اصلا نگاهم نمیکرد:

-اینجا چی کار میکنی شبنم؟

با مکثی گفتم:

-میخواستم از دور میعاد رو ببینم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_131

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

پوزخندی زد:

-الان اومدی؟ باید بگم زدی به هدف.

برگشت سمتم و با نفرت نگاهم کرد:

-بعد از چهار سال که میعاد رو نابود کردی برگشتی چی رو ببینی؟ پیروزیتو؟
این که میعاد به فلاکت افتاده؟

اشک تو چشمام حلقه زد و چکیدن. سرم رو انداختم پایین. حق با اون بود.

محکم روی داشبورده کوبید که تو جام تکنون خوردم از ترس:

-حرف بزن... بعد از این همه مدت چرا برگشتی؟ گریه الانت فایده نداره...
میبینم این مدت خوب بهت ساخته..

ساخته؟ حتما داشت شوخی میکرد. من نزدیک 5 کیلو لاغر کرده بودم.

با بغض گفتم:

-فقط میخوام... از دور ببینمش.

-دیر کردی... یا اصلا نه... بیا پایین. میبرمت از دور میعادو ببینی.

با ناباوری نگاهش کردم که داد زد:

-بیا پایین.

اب دهنم رو قورت دادم. قلبم با سرعت میزد. نمیدونستم قصد میلاد چیه اما هر چی که بود حس می کردم ازش خوشم نمیاد. از ماشین پیاده شدم و درو قفل کردم. به ماشین پشتی که مال میلاد بود رفتم و سوار شیدم. میلاد پشت فرمون نشست و با یه تیکاف از پارک در اومد و صدای بوق ماشینی رو در آورد..

-بعد از چهار سال برگشته... هه فکر کرده من خرم که حرفاش رو باور کنم.
بگو رفتم خوش گذرونی هام رو کردم دوباره اومد ادعای عاشقی کنم.

با بغض گفتم:

-میدونم اشتباه کردم... اما گفتمکه... فقط میخوام از دور ببینمش... تو... حق نداری باهام اینطوری حرف بزنی.

نگاه پر نفرتی بهم انداخت و دوباره به روبه رو خیره شد.

وقتی حس کردم داره از شهر خارج میشه گفتم:

-کجا میری؟ میلاد باتوام.

به تابلویی اشاره کرد:

-میریم دیدن میعاد.

با دیدن تابلو که نوشته بود بهشت زهرا خشکم زد.

بهشت زهرا؟

با ناباوری گفتم:

-نه.

میلااد با بی رحمی گفت:

-اره... دیر اومدی... میفهمی... خیلی دیر... حتی به تشیع جنازه اشم نرسیدی عاشق سینه چاک.

قلبم یهو انگار ضربانش کند شده بود.

رنگ پریده ام رو خودمم حس میکردم. نمیتونستم باور کنم.

آخرین رابطه امون جلو چشمم اومد.

لحظه طلاق که با حالی خراب و در حالی که کتک خورده بود اومد...

التماسش...

اشکام تند تند جاری شدن.

میعاد... مر... نه نه... امکان نداره...

تا موقعی که ماشین رو نگه داشت من اشک ریختم و خیره به جای نامعلومی بودم. داشتم خاطرات رو مرور میکردم.

یاد تنهایییم موقع دفن پدر و مادرم...

میلااد ماشین رو نگه داشت و گفت:

-پیاده شو.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_132

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

ده نشدم.

میلاد با عصبانیت از ماشین پیاده شد و اومد سمت من. درو باز کرد و بازوم رو گرفت و با خوشنت پیاده ام کرد.

-بیا... بیا ببینش... نتیجه کارتو ببین.

به سختی دنبالش میدویدم. بالای سر قبری ایستاده. مرده اش تازه دفن شده بود و روی خاکش پارچه سیاه ساده ای کشیده شده بود.

یه تابلوی سیاه کوچیک هم سرش زده بودن و نوشته بود:

-مرحوم میعاد مرتضوی

با دیدن این تابلو که با خط سفید نوشته شده بود انگار تیر خلاص زدن توی سرم.

با زانو محکم خوردم زمین. فرو رفتن سنگ ریزه ها توی زانو هام رو حس کردم اما دردم نگرفت.

ورود و خروج هوا رو توی بینی و شش هام رو نمی فهمیدم.

خروج قطرات اشک رو از توی چشمام رو حس نمی کردم.

یخ کردن دستام تو این فصل گرما...

ضربان کند قلبم...

حتی پلک هم نمیزدم.

حس یه ادم نابود شده ارو داشتم.

کسی که دیگه حتی اسم خودشم نمیدونه. چه برسه به اینکه برای آینده اش هدفی داشته باشه.

من دقیقا همین بودم اون لحظه.

یه ادم نابود شده... نابود کامل.

داشتم فکر می کردم. وقتی میعاد اونطوری خودش رو به اب و اتیش زد تا بمونم... تمامی حسرت های دلم رو پاک کنه...

من با سنگ دلی فقط بخاطر یه حسادت بچه گانه به ارزو... تمام زندگیم رو الان باید زیر این خاک ببینم.

میلاد نشست کنارم و گفت:

-ببین... تو کشتیش...

چطور ممکنه؟ میعاد به اون موفقی ... که عکساش رو توی اینترنت پخش کردن الان... زیر این خاک باشه؟

چشمام دیگه نتونستن باز بمونن. به حالت سجده خم شدم روی قبر.

پیشونیم رو روی پارچه چسبیده به خاک سرد چسبوندم.

این قبر چند طبقه بود؟ میتونستن منم اینجا چال کنن؟

من واقعا نمیتونم دیگه تحمل کنم... نمیتونم... اگر... میعاد رفته دیگه برای چی باید زندگی کنم؟

-شبم... ؟

صدای میلاد رو از فاصله دوری میشنیدم. چشمام رو بستم و ارزو کردم که همین الان بمیرم.

میلاد دستاشو روی شونه ام گذاشت و تگونم داد:

-شبم؟ شبم چت شد؟

قلبم تیر میکشید. دلم میخواد بمیرم.. اگر میدیدم ازدواج کرده کمتر ناراحت میشدم. کمتر ناامید می شدم...

-وای... شبم؟ خره... شبم؟

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_133

واکنشی نشون ندادم. میلاد اما انگار خیلی ترسیده بود. انگار به کسی زنگ زد که گفت:

-کدوم گوری هستی؟ بیا حالش بد شده... بیا تا نمرده.. شبنم... شبنم بخدا شوخی بود... اصلا این قبر میعاد نیست.. شبنم.

جوابی ندادم.. حتما این حرفارو میزنه تا از این حال در بیام. اما تابلوی مشکی نصب شده روی قبرش که شوخی نیست.

میعاد من مرده...

صدای قدم های کسی که می دوئید.

-شبنم...

چقدر این صدا... بنظرم آشنا می اومد.

کنارم روی زمین خودش و انداخت و به یکباره بالاتنه ام رو از روی قبر بلند کرد.

خواستم پیش بزنم که نداشت.

دستاشو دورم حلقه کرد و محکمتر نگه ام داشت.

-منم... ببین منو... شبنم... میعدام عزیزم...

به سختی نگاهمو از قبر کندم و چرخوندم سمت کسی که این حرف هارو میزد. با دیدن چهره میعاد... همون چهره ای که توی عکسا دیده بودم... خشکم زد.

میلاد: هوف...

میعاد در حالی که اشک تو چشمش جمع شده بود بهم خیره شد:

-دیدی؟ من اینجام عزیزم...

به سختی نگاهمو ازش گرفتم و دوباره به تابلو دوختم... نوشته ها بهم دهن کجی میکردن.

حتما دارم یکی رو شبیه میعاد میبینم.

مرد تکونی بهم داد تا دوباره نگاهش کنم.

-اون تابلو ساخته گیه... شبنم من زنده ام...

بهش نگاه کردم... دستمو اروم بالا اوردم و روی ریش های کوتاه صورتش گذاشتم. زبریشون رو که حس کردم فهمیدم واقعه و...

احساس سنگینی شدیدی روی پلک هام حس کردم.

سرم تیر می کشید و

-نه...شبنم...

دستمو خواستم ببرم سمتش که دوباره دستمو گرفت و نگه داشت:

-این دستت رو تکون نده. سرم داری در میاد.

-فکر کردم... مردی...؟

اشکام شروع کردن به ریختن. خیز برداشتم و خودمو سمتش انداختم که سریع بغلم کرد. خودمو محکم به سینه اش چسبوندم و صدای گریه ام بلند شد.

اونم منو محکم به خودش فشار می داد .

-چطوری تونستی تحمل کنی؟ من خیلی سخت بود برام.. خودمو با کار خفه کردم تا فقط روزمو شب کنم...

بعد از کلی گریه کردن بالاخره میعاد گفت:

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_134

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

-بسه عزیزم.. اینقدر گریه نکن ... بگو که دیگه نمیری! ازم جدا نمیشی شبم...
هر جا بری منم میام.. دیگه نمیخوام ازم جدا بشی.
-نمیرم... دیگه... نمیخوام یه لحظه ام جدا باشم...
نفس راحتی کشید:

-خوبه عزیزم...

اروم منو از خودش جدا کرد.نگاهش به دستم کشیده شد و با اخم گفت:
-دستت زخم شده سرمت در اومده. وایستاد برم پرستارو بگم بیا.
خواست بره با دودستم چنگ زدم به دستش.
-نرو... میعاد..

با گریه و التماس صداش کردم:

-خیلی خب... باشه ... نمیرم.

زنگ پرستار رو زدو بغلم کرد.پرستار اومد داخل. میعاد دستمو بهش نشون داد.
اما من ... حاضرم نبودم چشمام رو حتی باز کنم. میخواستم عطر تن میعاد باشه
که تو بینیم میپیچه. میخواستم صدای قلبشو بشنوم.
دستم رو پانسمان کردن. میعاد موبایلش رو با یکدست برداشت و شماره ای
گرفت:

-میلاد؟ بیمارستان رو تسویه کن.

...-

-شرمنده... دستت درد نکنه.

..-

-ممنون داداش.

تماس رو قطع کرد و حالا دودستی بغلم کرد. سرم رو بوسید.

-چیکار میکردی این چهار سال؟

با بغض گفتم:

-فقط ...روزمو شب میکردم.

-کجا زندگی میکردی؟

-سندج... اونجا هم... تو یک شرکت حسابدار بودم...

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

-عرضه هیچ کاری رو جز حساب و کتاب کردن نداشتم.

خندید و دستاشو دورم محکم تر کرد:

-تو عشق منی...

سرم رو بلند کردم و به میعاد نگاه کردم. هنوزم نگاهش مهربون و عاشق بود.

لبخند محوی بهش زدم و گفتم:

-ببخشید...

لبخندم محو شد. دوباره اشکام ریختن.

-من... خیلی... خیلی... نباید... میرفتم... هم... تورو اذیت کردم هم خودمو..

فقط لبخند زد:

-هیش... گریه نکن... چشمای ابی خوشگلتو نمیتونم ببینم اینطوری... چشمت حسابی قرمز شدن.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_135

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

شد روم پیشونیم رو بوسید و گفت:

خم

-پاشو بریم عزیزم...

بلند شدم اما کمی احساس سر گیجه داشتم. دستمو به پیشونیم گرفتم و چشمام رو محکم بستم.

-سرت گیج میره؟ دراز بکش بگم پرستار بیاد.

-نه..نه خوبم بریم...

دستشو دور کمرم انداخت. بهش تکیه دادم و از اتاق رفتیم بیرون.

تو محوطه بیمارستان میلاد اومد سمتمون.

-چشم حاجی روشن... باز گرفتیش بغلت که؟

میعاد : ضعف داره...

میلاد پوزخندی زد:

-خدا از دلتون بشنوه. بیاین بریم که امروز منو از خانواده ام دور کردین شما دوتا دیونه.

یاد ارزو و بچه اش افتادم. اب دهنم رو تند تند قورت دادم تا بی توجهی کنم. اما میعاد گفت:

-به بابا که چیزی نگفتی؟

-نه. ولی میدونست شبنم اومده بهم گفته بود اگر دیدمش خبر بدم بهش.

میعاد: که اینطور... خودم بهش زنگ میزنم.

از میلاد خداحافظی کردیم و سوار ماشین میعاد شدیم.

میعاد راه افتاد که گفتم:

-تو هتل ... منو برسون لطفا.

-باشه عزیزم.

با تعجب نگاهش کردم. واقعا میخواست منو ببره به هتل؟

گیج شده بودم. به سختی تونستم نگاهم رو از میعاد بگیرم و به بیرون بدوزم.

نکنه دیگه برای بودن با من میل و اشتیاقی نداره؟

اینقدر این فکر را تو سرم جولون میداد که متوجه صدا کردن های میعاد
نشدم. وقتی دستمو گرفت به خودم اومدم و نگاهش کردم.

-خوبی؟ به چی اینقدو عمیق فکر می کنی؟

لبخند زد:

-هیچی..

-به هیچی اینطوری فکر می کردی؟ راستشو بگو.

-چیزی نیست... فقط. هنوز تو شوک نقشیم که بازی کردین.

خندید: بالاخره باید تنبیه می شدی دیگه توام.

لبخند تلخی زد:

-میخواستم همونجا یمیرم.

دستمو گرفت:

-فراموشش کن...

اشک تو چشمام حلقه کرد:

-هیچ وقت نمیتونم اون کلمه ها از روی تابلو فراموش کنم... که اسمت...

نوشته بود روش ..

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_136

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

دستمو برد سمت دهنش و بوسید:

-خودتو یا فکر کردن بهش اذیت نکن. ای کاش مغزت یه دکمه اف داشت تا
میزدم و تو دیگه فکر نمیکردی.

با بغض خندیدم که گفت:

-والا... ا همین فکرای نبوغانه ات بیچاره امون کردیدیگه.

با لبخند نگاهش کردم. دستمو روی دنده گذاشت و دست خودشم روی دستم گذاشت.

-به چی نگاه می کنی؟

-دلم برات تنگ شده بود...

-منم همینطور...

نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند زد:

-اما بنظر نمیاد اینطوری باشه؟ تو خیلی خونسرد بودی... انگار... اصلا دلت تنگ نشده بود برام.

خندید و گفت:

-اشتباه میکنی خوشگلم...

جلوی هتل نگه داشت. رو کرد به من:

-برو عزیزم دوباره میبینمت.

بازم شوکه شدم. میخواست بزاره برم؟

نگاهمو سریع ازش گرفتم:

-خداحافظ.

واینستادم جواب بده و سریع به سمت در ورودی هتل رفتم.

بغض داشتم.

چرا اینطوری کرد؟

چرا اینقدر سرد رفتار کرد؟ اینقدر راحت گذاشت برم... راحت گذاشت پیام هتل..

به اتاقم که رسیدم اشکام راه افتادن.

سریع درو بستم و به در تکیه دادم همونجا نشستم و زدم زیر گریه.

چقدر سرد باهام برخورد کرد.

چطوری تونست... حتی لبامم نبوسید...

من ناز کردم گفتم اینجا برسونت... اما اون...

اون منو آورد بدون هیچ بحثی!

بدون اینکه بگه دوباره کی میبینتم...

رفت...

تا شب یه ریز گریه کردم. حتی نهار هم نخورده بودم. میعاد... فراموشم کرده...

شب بود. اصلا حال نداشتم. احساس ضعف می کردم.

غذامو سفارش دادم برام بیارن تو اتاق. سیم کارت سابقمو انداخته بودم دور و ... الان هیچ راه ارتباطی باهاش نداشتم.

شام خورده نخورده زنگ زدم بیان جمعش کنن.

روی تخت دراز کشیدم و دوباره زدم زیر گریه.

میعاد...

من مطمئن چشماش هنوزم عاشق بود. چطوری میتونه بیخیالم بشع؟

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_137

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

تمام طول شب رو بی قرار بودم.

بی تاب راه میرفتم. گریه میکردم.

روی تختم خزیدم و با گریه گفتم:

-نمیخواد... میعاد منو نمیخواد... من... من فردا برمیگردم.

صبح با صدای تلفن اتاق از خواب بیدار شدم. سرم بشدت در می کرد. خودمو بهش رسوندم و برداشتم:

-بله؟

-سلام خانم از مدیریت تماس میگیرم یه اقایی به اسم میعاد مرتضوی تو لابی هستن و میخوان شمارو ببینند.

با چشمای گرد شده خشکم زده بود که مرده گفت:

-خانم؟

-الان میام بگین منتظر بمونن.

تلفن رو گذاشتم و با هیجان جیغ خفه ای کشیدم:

-واااااای... اومده.

از هیجان سریع دوییدم تو حموم و فقط بدنمو شستم.

لباس پوشیدم. داخل چشمام رو مداد کشیدم.

از تیمم که مطمئن شدم از اتاق اومدم بیرون.

وارد لابی که شدم به سختی جلوی نیش بازم رو گرفته بودم. میعاد روی مبل نشسته بود.

با دیدنم بلند شد و لبخندی بهم زد.

اومد سمتم و جلوم ایستاد:

-سلام

-ام...سلام.

با لبخند به سر تا پام نگاه کرد و گفت:

-امدم دنبالت بریم دور بزنیم.

سری به معنای تایید تکون دادم.. توقع داشتم دستشو بگیره سمتم اما اون دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرده بود.

از هتل اومدیم بیرون. در جلوی ماشین رو برام باز کرد.

-ممنون.

سوار شدم. یه... یه چیزی بینمون سد شده بود و حالا که میعاد اینطور فاصله گرفته بود منم حس میکردم باید سر سنگین باشم... فاصله بگیرم ازش.

از شیشه به بیرون نگاه می کردم که گفت:

-سوییچ ماشینتم بهم بده که ماشینو شب بیارم برات.

-باشه.

بازم سکوت شد. میعاد... چش شده بود؟

کم کم داشتم ناراحت می شدم که گفت:

-تو این چهارسال... هیچ وقت نیومدی تهران؟

لب.گزیدم و با مکثی گفتم:

-جراتشو نداشتم.

-چرا؟ از چی می ترسیدی؟

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_138

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

طولانی کردم. دیگه غرور برام اهمیتی نداشت.

سکوت

-میترسیدم پیام ببینم ازدواج کردی.

بعد از سکوتی گفت:

-چیشد که بعد از چهارسال برگشتی؟

همچنان نگاهش نمی کردم.

-مشاورم میگفت زودتر پیام اما جراتشو نداشتم... دیگه نمیتونستم تحمل کنم... داشتم دیونه می شدم و ...

ادامه ندادم. بغض کردم. نمیخواستم جلوی میعاد گریه کنم. میعاد بعد از مدتی ماشین رو نگه داشت. بنظر نمیرسید جای خاصی باشه. چون وسط اتوبان بودیم تقریبا.

-شبم... سخت بود... برای هر دو مون... اما من بهت بد کرده بودم و تاوانشو دادم و ... توام باجدایی... بهت حق میدم.. موقعیت خوبی نداشتیم... و خوشحالم که برگشتی... اگه دستم بسته نبود ... الان میرفتیم خونه ام و ... با تعجب نگاهش کردم. برای چی دستش بسته بود.

اما... دلم رو گرم کرد حرفش.

لبخندی بهم زد:

-جایی هست دوست داشته باشی بریم؟

اول خواستم بگم فرقی نداره اما... لبخندم محو شد و با ناراحتی گفتم:

-باید برم سر خاکشون... مامان و بابام.

-باشه عزیزم.

چقدر جو بینمون سنگین بود. سکوت و .. فاصله گرفتتا...

موبایلم زنگ خورد. نگاه کردم الهام بود. ابرویی بالا انداختم و جواب دادم:

-بله؟

-سلام عزیزم خوبی؟

-سلام ... ممنون

-راستش گلم ... آقای سوزنی معاون شرکت زنگ زد گفت شنبه جلسه مهم تو شرکت که توام باید باشی و از من خواست بهت خبر بدم؟

-جلسه؟ شوخی میکنی دیگه من الان اصلا سنندج نیستم تا سه شنبه مرخصی گرفتم.

-چی بگم والا... انگار اونم به نقل قول از رییس اصلی به من گفته. گفتن اگر نباشی برات ممکن بد بشه. حضورت الزامیه.

نفسم رو حبس کردم و بعدم فوتش کرد:

-یعنی فردا میخواد خودشو نشوت بده که جلسه هم گذاشته؟

-احتمالا... ولی بنظرم برگردی بهتره این همینجوریش باهات لجه... بدتر نشه بهتره.

-خیلی خب...مرسی که خبر دادی.

-خواهش میکنم فعلا عزیزم.

-روز خوش.

تماس رو قطع کردم که میعاد گفت:

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_139

کا و ایتا:

-چیشده؟

-یه رییس بیشعور دارم تو سنندج که خیلی مردم ازاره.

-مرده یا زن؟

شونه بالا انداختم:

-نمیدونم تاحالا هم ندیدمش اما کم اذیتم نکرده سر حساب کتابا... خودش تو عدد و رقما دست میبره و منو مقصر میکنه. اخرشم براش کاغذ گذاشتم که استعفا میدم اونم انگار عقب نشینی کرده.

-یعنی چی؟ چرا به تو باید گیر بده؟

بهش نگاه کردم اخماش توهم بود. اوممم... غیرتی شد؟

-احتمالا چون خیلی خوشگلم چشمش منو گرفته.

بهم چشم غره ای رفت:

-دیگه لازم نکرده بری اونجا کار کنی.

فقط نگاهش کردم. الان داشت چیکار میکرد؟ محدود می کرد؟

نگاهمو که دید گفت:

-نمیخوام مردی جز من چشمش دنبال تو باشه. متوجهی؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-خب..شاید بهتره یه رخ از مردم بهش نشون بدم بیخیالم بشه؟

لبخند روی لبش کم کم ظاهر شد.

-فکر بدی نیست. باید حلقه هم بندازی...

لبخند محوی زدم و گفتم:

-امروز برمیگردم...باهام میای؟

بعد از مکثی گفت:

-اره...

وقتی رسیدیم رفتم سر خاکشون نشستم و میعاد به بهانه اب آوردن رفت تا یم

باهاشون تنها باشه:

-ببخشید... خیلی بی معرفتم... این همه سال نیومدم دیدنتون... شاید همه بلاهایی

که سرم اومده حقم بود. اما... دلم براتون تنگ شده. خیلی زیاد. اگر بودین... هیچ

کدومشون اتفاق نمی افتاد.

اشکام راه افتادم. با بغض گفتم:

-دلم می خواد تموم بشه... مگه قرار چند سال زندگی کنم که 31 سالش اینطوری

گذشته؟ منم... دلم یه زندگی سروسامون گرفته بدون حسرت می خوام.

اما....دیگه مهم نیست.

میعاد از دور می اومد و هنوز باهام فاصله داشت:

-دیگه حسرتام برام مهم نیست... فقط پیش میعاد باشم... دیگه نه عروسی میخوام... نه خاستگاری... نه...

میعاد مه نزدیک تر اومد سکوت کردم. میعاد با حوصله سنگ های سیاه قبرشون رو شست و فاتحه ای خوند.

روبه من گفت:

-میرم تو ماشین میشینم.

سری تکون دادم. وقتی دور شد گفتم:

-اصلا بهش نیاد اون کارهارو کرده باشه نه؟ اما... همون موقع هم خیلی جنتلمن بود و من احمق بودم خوبی هاش و ... عشقش رو ندیدم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_140

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

ماشین که شدم احساس سبکی می کردم.

سوار

-ممنون.

میعاد چیزی نگفت. راه افتاد و گفت:

-کی راه بیوفتیم؟

-بعد از نهار فکر کنم خوب باشه.

سری به معنای فهمیدن تکون داد و گفت:

-تو صبحانه خورده بودی؟

لب گزیدم و سکوت کردم که نفسشو فوت کرد:

-چرا نمیگی؟ از دست تو شبنم... حتما این چهار سال هم زور بالا سرت نبود

توام هیچی نخوردی که اینطوری لاغر شدی!؟

زمزمه وار گفتم:

-بد شدم؟

-نه عزیزم... تو توی هر حالتی خوشگلی اما مشکل من اینه خودتو ضعیف کردی...

لبخندی زدم:

-خوبم.

هوفی کشید. وقتی رسیدیم به شهر. توی خیابونی ایستاد و گفت:

-پیاده شو... باید یکم بهت برسم جون بگیری.

از ماشین پیاده شدم و هردو باهم رفتیم سمت حلیم فروشی. میعاد بعد از سفارش دوتا ظرف حلیم مقابلم نشست.

-بعد از صبحانه امون میرسونمت هتل وسایلت رو جمع کنی منم میرم خونه وسایلمو جمع کنم با ماشینت میام دنبالت.

سری به معنای تایید تکون دادم و گفتم:

-مامان و بابات چطورن؟

-خوبن.

به میز خیره شدم و گفتم:

-حتما... خیلی اصرار کردن بهت ازدواج کنی.

پوزخندی زد و گفت:

-اره... ولی بعد از یه مدت وقتی دیدن قرار نیست قلبم برای کس دیگه ای بتپه بیخیال شدن.

لب گزیدم که گفت:

-توچی؟ نخواستی ازدواج کنی تو این چهارسال؟

به چپ و راست سرمو تکون دادم:

-نه... حتی به ذهنم خطور نکرد.

شاگرد مغازه برامون ظرفامون رو آورد و مشغول خوردن شدیم.
در سکوت. اما... دیگه سنگینی جو بینمون کم شده بود. دلم میخواست مثل
دیروز کولی بازی در بیارم تا بغلم کنه
اما روم نمیشد.
دلم میعاد پر شر و شور و شیطون قبل رو میخواد.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_141

کا و ایتا:

سوار ماشین که شدیم یه اهنگ شاد گذاشت. قرص قمر بهنام بانی... خندیدم که
اونم خندید.
تا رسیدن به هتل فقط اهنگ گوش دادیم.
چه بی حرف شده بودیم.
وقتی رسوندتم گفت ساعت 3 میاد دنبالم و رفت.
دوش گرفتم. وسایلم رو جمع کردم و مدام چشمم به ساعت بود.
باورم نمیشه میعاد... فکر میکردم ممکنه بخاطر این چهارسال ازم کینه به دل
داشته باشه.
اما اون ... کاملاً منطقی کنار اومد.
بعد از اینکه وسایلمو جمع کردم بیست دقیقه به سه از اتاق زدم بیرون.
تو لابی داشتم پول هتلمو پرداخت میکردم که میعاد اومد.
-من میزارمش تو ماشین تا کارت تموم بشه.
با لبخند براش سر تکون دادم.

نگاه زنی که کنار متصدی صندوق هتل بود یه جوری نگاهم می کرد از نوع نگاهش خوشم نیومد برای همین اخم کردم بهش.

اونم اصلا به روی خودش نیاورد.

وقتی کارم تموم شد مرده گفت:

-امیدوارم از اقامتتون راضی بوده باشین.

به زنه اشاره کردم:

-اگر بعضیا طرز نگاهشون رو درست میکردن خاطره خوشی از اینجا یادم میمونند.

پشتمو بهشون کردم. چطوری میتونن از روی ظاهر ادما قضاوت کنن؟

سوار ماشین که شدم میعاد گفت:

-چیزی شده؟ اخمات تو همه.

-نه خوبم... من رانندگی کنم؟

-نه...خودم میروم.

کمر بندمون رو بستیم. میعاد راه افتاد و من همچنان به بیرون نگاه میکردم و توفکر نگاه زنه بودم.

چرا یه جوری نگاهم میکرد انگار زن بدیم؟

مگه ظاهرم چشه؟

ناخواسته به تیپم نگاه کردم. شلوار تنگ کرمی با مانتوی قهوه ای. مانتوم فیکس تنم بود و قدش تا زانوم بود.

شالم مشکمی بود. تو چشمام مداد کشیده بودم.

-شبنم؟ چیشده؟

-ها؟ هیچی...

-هیچی باعث شده اینطوری بشی؟

-خوبم میعاد...

هوفی کشیدو ماشین رو کنار خیابون پارک کرد.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_142

کا و ایتا:

-بد سابقه داری خانم... زود باش بگو چیشده که اینطوری عجیب شدی و مدام به خودت نگاه میکنی؟

لب گزیدم و گفتم:

-هیچی نیست...من... زیادی به افکار و رفتار مردم توجه میکنم.

-اره متاسفانه.

لبخندی زد و گفت:

-با اینحال... بهتره فراموشش کنیم... تا اونجا راه زبادی رو باید بریم.

بهش لبخند زدم که گفت:

-یکم از خودت بگو... این چهار سال سرگرمیت چی بود؟

-ام... راستشو بگم؟

-معلومه...

دوباره راه افتاد منم با مکثی گفتم:

-خب...راستش عطر تو برداشته بودم... تو خونه میزدم که فکر کنم هستی...

سرم رو انداختم پایین. میعاد با شیطننت گفت:

-پس شیشه عطر که غیب شده بود رو تو برداشتی... اوومم پس فکر کنم چند دست از لباسام برداشتی چون نبودن.

قرمز شدم که خندید اما بعد با ناراحتی گفت:

-امت هیچی برای من نداشتی... هرچی بود رو برداشتی و رفتی.

لب گزیدم:

-اما حداقل خونه ات بود... اینطوری بگم که من اونجا زندگی میکردم کلا. اما از اونجایی که عطری نمیزدی هیچ وقت... چیزی نبود تا با زدنش عطرتو حس کنم...

خیلی احساس افتضاحی داشتم. اهی کشیدم و گفتم:

-معذرت میخوام... من .. هنوزم با دیدن ارزو ...

سکوت کردم... بس کن شبم تو دیگه 31سالته...

-ارزو رو دیدی؟

سر تکون دادم:

-اره... رفته بودم... جلوی خونه قدیممون و اونجا...ارزو با یک بچه بود...

-هوممم.. بچه اشونه... بعد از شیش ماه از جدایی ما اونا ازدواج کردن. مادر ارزو بعد از سه ماه از عروسیشون فوت کرد. پدرش هم الزایمر گرفته انگار و گذاشتنش سرای سالمندان.

لب گزیدم. اونم سختی کشیده ..

ارزو هم زندگی رو راحت نگذرونده...

اهی کشید و گفت:

-پسرشون اسمش امیده... خیلی شیرینه... حتما باید ببینیش.

سر تکون دادم:

-اره...

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_143

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

*

آخر شب بود که رسیدیم خسته و کوفته بهش ادرس میدادم تا بالاخره در پارکینگ رو با ریموت باز کردم و اون ماشینو پارک کرد.

میعاد: شبنم؟

هم من خسته بودم هم میعاد... البته میعاد بیشتر چون یکسره خودش رانندگی کرده بود.

-جانم؟

لبخندی زد و گفت:

-جونت بی بلا عزیزم... راستش... من نمیتونم پیام خونه ات... ما نامحرمیم و... راسیتش من به حاجی قول دادم که تا وقتی نامحرمی نزدیکت نباشم.

ناراحت شدم... پس دوریش... سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-من میرم هتل...

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. چشمام پر از اشک شد...

-نمیشه... محرم بشیم؟

لبخند خسته ای زد:

-این وقت شب؟ من بلد نیستم صیغه محرمیت بخونم...

اشکم ریخت... چراغ ماشین رو روشن کرد و با دیدن اشکام اخم کرد:

-شبنم؟ چرا گریه میکنی؟

-نمیخوام دیگه ازم دور باشی.

لبخندش دوبار ع پر از محبت شد:

-فردا میام... میدونم صبح باید بری شرکتت... پس برو خوب استراحت کن.

شماره اتو بده بهت زنگ میزنم بعد از شرکتت همو ببینیم.

با بغض شماره ام رو گفتم. وقتی سیوش کرد گفتم:

-من چمدونمو برمیدارم تو باماشین برو...

-نه ... من با تاک...

-نمیخواهم مخالفت کنی.

بهش اخم کردم و از ماشین پیاده شدم.

چمدونمو برداشتم و میعاد با لبخند برام دست تکون داد و با گفتن فردا میبینمت رفت.

وارد خونه شدم.

شونه هام اویزون بودن... چه تصویری داشتم.

تمام طول راه فکر می کردم میعاد باهام میاد.

امشب قراره تجدید خاطره کنیم اما میعاد رفت و نیومد.

دلم چقدر گرفته الان.

در اوج خسته گی دوش گرفتم. گوشیمو روی ساعت گذاشتم و روی تختم ولو شدم.

اما همین که میدونم میعاد تو این شهره...

فردا میبینمش... قراره دوباره باهم باشیم...

باعث شد یه خواب پر از آرامش رو داشته باشم.

*

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_144

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

از خواب که بیدار شدم تا مدتی گیج و منگ بودم. ساعت گوشیم رو خاموش کردم حس میکردم تازه خوابیدم و هنوز خوابم تموم نشده.

اما با یاد آوردی میعاد، سیخ سر جام نشستم. واقعا الان میعاد تو سنندج بود؟
چی میشد امروز شرکت جلسه ای نداشتیم؟ دلم میخواست تمام روز رو با اون
بگذرونم.

موهام هنوز نمدار بود، خشک کردم و با حوصله ماسک مو زدم یه آرایش خیلی
کمرنگ کردم.

یه صبحونه سرسری آماده کردم و خوردم و از خونه بیرون زدم که با دیدن
میعاد شوکه شدم اما لبخندی بهش زدم:

-این وقت صبح ایجاد چیکار میکنی؟

-اولا که سلام . دوم اومدم برسونمت سرکار خانم.

لبخند زدم:

-سلام ممنون.

در جلو رو برام باز کرد و سوار شدم. با لبخند نگاهش کردم ماشین رو دور زد
و سوار شد:

-صبحونه خوردی؟

خندیدم از این توجه اش غرق شده بودم توی خوشی.

-آره خوردم نگران نباش.

-خوبه چون اگه نخورده بودی باید تنبیه ات میکردم که دیگه همچین کاری
نکنی.

فقط با لبخند نگاهش کردم.

-خب... نمی خوامی آدرس بدی ! فکر کنم دیرت شده باشه !

ساعت ماشین رو نگاه کردم گفتم:

-ای وای ..آره از این ور برو.

وقتی رسیدیم پیاده شدم که گفت:

-ساعت چند پیام دنبالت؟

-نمیدونم از اونجایی که مرخصیم زود میام.

-پس بهم زنگ بزن همین دور و برام.

-باشه فعلا.

از اونجایی که میعاد قول داده بود حاجی پس بوس خدا حافظی نمیتونستیم بدیم .
خیلی دلم میخواست میعاد همچین قولی نداده بود اون وقت میتونستم راحت
درون خودم احساسش کنم.

داشتیم می رفتیم سمت اتاقم وسایلم رو بزارم که بخونه الهام جلوم ظاهر شد چون
انتظارش رو نداشتیم هینی کشیدیم.
خندید و گفت:

-پس اومدی میبینم که خوشگل کردی.

چشمکی بهم زد که خندیدیم و گفتیم:

-بعد از چهار سال به عشقم رسیدم چرا به خودم نرسم.

ابروهاش رو داد بالا:

-جدا؟

بعد با هیجان گفت :

-وای من عاشق این داستان های پر پیچ و خم عاشقانه ام باید همه اش رو برام
تعریف کنی

-شاید یه روزی تعریف کردم بزار برم وسایلم رو بزارم بریم جلسه.

-ای وای من راست میگی زود باش.

بعد با گذاشتن وسایلم با الهام رفتیم سمت اتاق کنفرانس همکار ها تقریباً بودن
اما این جناب رئیس بنظر من عقده ای هنوز خودش رو نشون نداده بود

یه ربعی گذشته بود که در باز شد و منشی اومد داخل رفت پشت تریبون و گفت:

-دوستان متأسفانه یه مشکلی پیش اومده جناب رئیس نتونستن بیان جلسه

جلسه هفته آینده موکول کرد. از همتون عذرخواهی کردن.

قیافه ام پوکر فیس شد:

الهام: ای... عجب آدم بیشعوری که این همه اینجا معطلمون کرد.

همه پیچ پیچ کنان از اتاقم کنفرانس بیرون رفتن

-الهام گفت: خب حالا که جلسه کنسل شد بریم داستان تو رو برام تعریف کن.

رو کردم و با شرمندگی گفتم:

-نمیتونم عزیزم... راستش دلم دلم می خواد ... اما میخوام امروز پیش عشقم باشم.

خندید :

-با اینکه فضولیم خیلی گل کرده اما اشکالی نداره عزیزم .

وارد اتاق شدم. موبایلم رو برداشتم که دیدم پیام دارم:

-میعادم.

همین یک کلمه. انگار میدونست شمارش رو ندارم تا بهش زنگ بزنم برام پیام فرستاده. شمارش رو گرفتم و گذاشتم کنار گوشم :

-سلام

-سلام خوبی؟

-به خوبیت عزیزم.

لبخندی ذوق زده ای روی لبم نشست.

-اوم....میگم جلسه امون کنسل شد میای دنبالم!؟

-چقدر خوب... آره تا بیای دم در من رسیدم.

لبخندی بهش زدم انگار مقابله می تونست ببینه.

-باشه پس می بینمت.

رمان #حسابدار_زیبا

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:
یع وسایلم رو برداشتم از اتاقم اومدم بیرون درو قفل کردم.
سر

داشتم میرفتم سمت اسانسور که منشی اومد پیشم:

-داریم میری؟

_آره ... هنوز مرخصی دارم برای جلسه فقط اومده بودم .

لبخندی زد و گفت:

-باشه به سلامت.

و از کنارم رد شد.

با تعجب نگاهش کردم و شونه‌ای بالا انداختم ادمای این شرکت به نظرم عجیب و
غریب بودن بخصوص مدیر و منشی!

جلوی در شرکت میعاد اومد دنبالم سوار ک شدم گفت :

-اصلا کرایه نکرد بیای شرکت که.

شونه‌ای بالا انداختم:

_کلا این رئیس مرض داره دوست داره اذیتمون کنه، مخصوصا منو.

_چشم روشن ... نکنه خاطر خواته؟

اخماش توهم بود ، لبخندی بهش زدم:

-نمیدونم تاحالا ندیدمش.

_که اینطور... ! اگر بهت بگم از اونجا استعفا بده، اینکارو میکنی؟

با تعجب نگاهش میکنم اما بعد گفتم:

-اره اینکارو میکنم!

لبخندی زدو هیچی نگفت.

_خب ..الان چیکار کنیم؟

لبخند مرموزی زدو گفت:

-اول اینکه بریم خرید.

ابرویی بالا انداختم :

_خرید؟!چه خریدی؟

_میفهمی.

هیجان تو قلبم بال بال میزد لبخند یه لحظه هم از لب هام جدا نمیشد .

حس میکردم این چهار سال عمرو رو بعلاوه سال هایی که میعاد را نداشتم تو زندگیم....فقط عمرم رو تلف کردم .

جایی ماشین رو پارک کردو پیاده شدیم. بازار طلا فروشی؟

_چی میخوایم بخریم؟

_حلقه ازدواج.

گیج نگاش کردم ک گفت:

-قراره یه شروع نو داشته باشیم . پس همه چیز باید نو و جدید باشه .

پروانه ها شروع کردن پرواز کردن، باورم نمیشد اینا خواب و رویاست.

انگار تو رویا زندگی میکردم. یک رویای شیرین و دوست داشتنی

وارد طلا فروشی شدیم. روبه مرد گفت:

-سلام مجدد اقا همسرم رو اوردم خودش انتخاب کنه.

مرد مسن لبخندی زد

ومیعاد: تورو که رسوندم شرکت اومدم اینجا... تنها طلا فروشی که این وقت صبح باز بود.

سری به معنای فهمیدن تکون دادم به سینی های انگشتر های ستشون نگاه کردم یکی طلایی و دیگری نقره ای بود.

مرد طلا فروش: اینجا برای اقایون برای اقایون انگشتر طلا نمیاریم.

میعاد: عزیزم.... کدوم رو میپسندی؟

ستی رو نشونش دادم...

میعاد: با اجازه....

انگشتر رو آورد و کف دستم گذاشت تا امتحانش کنم.

وقتی اونو انگشتم کردم میعادم ست نقره‌ای مردونش رو انگشتش کرد .

_ شما واقعا زوج عالی دیده میشید .

حس خوبم بیشتر و بیشتر شد... بعد از خرید حلقه‌ها ... میعاد اصرار کرد یه سرویس طلا هم انتخاب کنم .

اب دهنم رو مدام قورت میدادم تا بغض نکنم از خوشحالی . اخر مگه چیزی جز طلا خریدن برای یک زن هست تا اون رو بی نهایت خوشحال کنه؟

ادرس خونم رو نوشتم تا امشب ارسالش کنن اونجا.

باورم نمیشد آئینه شمعدان خریدن و....

چه میدونم.. هرچیزی که مربوط به خرید قبل از عقد بود رو انجام دادیم.

میعاد راجب نقشه‌هایی که داشت چیزی بهم نمی گفت اما هر چیزی که بود به نظر میاد که از شون خوشم میاد .

موقع نهار بود که بالاخره خرید تموم شد و رفتیم رستورانی که نهار بخوریم .

_ فردا شب خوانوادم میرسن سنندج.

با بهت نگاش کردم خوانوادش؟! براچی؟!!

گیج نگاش می کردم:

-باشه.

نمی خواستم با سوال بی جام ناراحتش کنم اما حس میکنم این خوانواده شامل ارزو هم میشه.

رمان #حسابدار_زیبا

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

ب گزیدم:

-میلا و خانواده اش هم میان؟

بعد از مکتی گفت:

-اره به هر حال خاستگاریه، همیشه نباشن که.

با بهت گفتم:

-خاستگاری؟

با محبت گفت:

-شبم؟ عزیز مدلم... من که گفتم همه چیز رو از اول شروع کنیم. از راه درستش.

هم خوشحال بودم هم ناراحت بای همین گفتم:

-اما میعاد... اینطوری سخره خاص و عام می شم... خاستگاری دیگه از ما گذشته.

لبخند مهربونی زد و گفت:

-وقتی با من ازدواج میکنی نباید به حرف مردم اهمیت بدی. شبم... لطفا مخالفت رو بزار کنار و

نگاهش واقعا امید وار بود. به میز خیریه شدم و هیچی نگفتم.

میعاد با خانواده اش میان خاستگاری! اونوقت من تک و تنها قراره باهاشون روبه رو بشم؟

اهی کشیدم.

میعاد: نگران چی هستی عزیزم؟

کلافه گفتم: میعاد؟! من الان هر چی توضیح هم بدم تو متوجه منظورم نمیشی نه؟

نگاه معناداری بهم انداخت و گفت:

-مطمئنی؟

-میعاد؟ واقعا میگم... اینطوری منو خورد میکنی جلوی ... جلوی...

نتونستم ادامه بدم... اما میعاد جدی گفت:

-ارزو؟ تو چرا داری همیشه خودتو با ارزو مقایسه می کنی؟ واقعا این کارت داره عصبانیم می کنه. خانواده ارزو یه بدی بهت کردن سال ها پیش... قرار نیست تقاص اون هارو ارزو پس بده... حتی اگر به تقاص پس دادن هم باشه مطمئن باش تقاص پس داده اما تو نبودى که ببینی.

-ما یکبار ازدواج کردیم و جدا شدیم. در حال حاضر خاستگاری فقط منو کوچیک میکنه پیش خانواده ات.

-هیچ وقت کاری نمیکنم که اینطوری بشه... بهم اعتماد کن شبنم.

اهى کشیدم . از قرار معلوم میعاد نمیخواست کوتاه بیاد. پس بحث کردن و دلیل آوردن برایش بی فایده بود.

-خیلی خب... هرچی تو بگی.

لبخندی پیروز مندانه ای زد و گفت:

-افرین عزیزم.

-فردا شب میانین؟

-اره عزیزم... ساعت 9شب.

سری تگون دادم فغقط برایش. بعد از خوردن نهارى که هیچی ارزش نفهمیدم اومدیم بیرون.

میعاد: شبنم... به چی فکر میکنی؟

-نمیدونم.... به اینکه قراره چه اتفاقی بیوفته.

-نگران نباش عزیزم. قرار نیست اتفاق بدی بیوفته.

فقط برایش سر تکون دادم. میعاد منو رسوند خونه و با تاکسی رفت هتل. داشتم می رفتم سمت اسانسور که در باز شد و خانم و آقای مسن طبقه پایینم وارد شدن.

خانومه: عزیزم اسانسور رو نگه دار لطفا.

درو باز نگه داشتم تا برس. دست اقاعه کلی میوه بود.

در سکوت سوار اسانسور شدیم. تواین چهار سال هیچ وقت با همسایه ها سعی نکردم صمیمی بشم. البته این خانومه دوبار برام اش نذری آورد و یه بارم شیرینی خونگی اما وقتی دید من راغب به رفت و امد نیستم بیخیالم شد.

وارد خونه که شدم. لباسام رو بی حوصله عوض کردم.

یاد شب خاستگاری ارزو افتادم. عمو و ارمان... حرف های حاجی... مقدمه چینیش و ... احترامش... یعنی قرار بود فردا شب هم همچین تدارکی ببینن...

مادرش چه عتیقه ای رو میخواد بده؟

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم و تازه فهمیدم که تو دارم قدم رو میرم و اصلا حواسم به این حرکت عصبیم نیست.

-بله؟

-سلام خوشگلم...

میعاد بود. لبخندی زدم:

-سلام عزیزم.

-یه حسی بهم میگه داری خودخوری میکنی.

لبخندم یک طرفه شد. با کنایه گفتم:

-چقدر تو باهوشی عزیزم.

خندید و گفت: دلیل این همه استرس تو رو نمی فهمم عزیزم... من بهت قول میدم چیزی برای نگرانی نیست.

رمان #حسابدار_زیبا

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

-اینگاری سر این قضیه تفاهم نداریم.

-خانم من... یه شب نشینی ساده است... قراره بهمون چایی بدی بخوریم. همین.
لب گزیدم و گفتم:

-باشه... برو من کار دارم.

-کار داری؟ چه کاری؟

پوزخند تلخ و بی صدایی زدم و گفتم:

-مادرشوهرم میاد خونه ام... باید تمیز کاری کنم.

خندید: الهی... نگران نباش خوشگل من... نمیخواه خودتو اذیت کنی.

-برو دیگه میعاد... بدتر دلشوره و استرس منو بیشتر میکنی.

با خنده گفت:

-باشه عزیزم... توام نگران نباش... فردا شب میبینمت.

-باشه فعلا.

تماس رو قطع کردم و دستی به پیشونیم کشیدم:

-خدایا... چی کار کنم الان؟

داشتم دوباره قدم رو می رفتم که یه فکری به سرم زد... .

قراره میعاد با خانواده اش بیاد. من خانواده ای ندارم اما... شاید بتونم یکی دو نفر رو جور کنم؟!

اره چرا که نه... به نظر نمیاد ادمای بدی باشن که قبول نکنن.

سریع دوئیدم سمت اتاقم، لباس پوشیدم و دسته کلید و موبایلم رو برداشتم و از خونه اومدم بیرون.

از پله ها پایین رفتم و با نگرانی پشت در وایستادم.

خب قراره چی بهشون بگم؟ اصلا من تاحالا برای همسایه هام چی کار کردم که حالا بخوام ازشون همچین در خواستی داشته باشم؟
داشتم دل دل میکردم. اسانسور رفت طبقه همکف.

تو فکر بودم. مغزم هنگ کرده بود و دنبال جمله بندی بودم که اسانسور تو طبقه دوم وایستاد.

با تعجب به اسانسور نگاه کردم. با دیدن یه مرد روحانی با یه خانم چادری شوکه شدم. اونا هم با تعجب نگاهم کردن و سلام کردن. مرده زنگو زد.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم. یه قدم عقب رفتم کهدر باز شد.

رنگم پرید خانم مسن همسایه سلامی کرد. زن محجبه ارو بغل کرد و بوسید با مرده هم دست داد:

-خوش اومدی داداش.

چشمش که به من افتاد لبخند مهربونی زد:

-چیزی لازم داشتین عزیزم؟

با هول و تته پته گفتم:

-یه...یه کاری داشتم... باهاتون... من... بعدا میام.

اومدم برم که دستمو گرفت:

-بیا دخترم غریبه نیستن...

-نه.. نه...اخه... خیلی طول م...میشکه...

زنداداشه خانم مسنه گفت:

-بیا تو عزیزم...

مجبوری وارد خونه شدم. سلام پر خجالت و معذبی کردم. مرد مسنه رو به روحانیه گفت:

-بشین یه چایی بخوریم حالا.

روحانیه: نه دیگه.. قول دادم اون بنده خدا منتظره. تا خانوما تدارک شام ببینن برگشتیم.

اقا مسنه رفت تو اتاق حاضر بشه. خانومش دستمو کشید روی مبل نشوندتم. معذب روی مبل نشسته بودم و اون رفت چایی بیاره که گوشیم زنگ خورد میعاد بود. لب گزیدم و با مکئی جواب دادم:
-بله؟

-هنوزم داری حرص می خوری؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نمیتونم صحبت کنم.

-چرا؟ گفتم کار نکن ...

کلافه گفتم:

-میعاد... فردا حرف میزنیم .

تماس رو قطع کردم و گوشیمو گذاشتم روی سایلنت.

خانم مسنه چایی که آورد، اقا مسنه آماده از اتاق اومد بیرون. روحانیه هم تشکر کرد و سریع رفتن.

با رفتنشون تا حدودی نفس راحتی کشیدم. خانم مسنه:

-خب عزیزم... چی شده؟ نگران شدم. رنگت پریده... !

-خب... نمیدونم از کجا شروع کنم.

لبخند مهربونی زد:

-از هرجا راحتی عزیزم.

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-خب...خب... راستش من ... پدر و مادرم خیلی ساله فوت کردن...

جفتشون گفتن:

-خدایا مرز تشون.

-ممنون... و... من چهار سال پیش ازدواج کردم... خب... ازدواجمون و اینا ... صورت خوشی نداره تعریف کردنش... شوهرم... تو شرکت بهم میشه گفت تجاوز کرد و ...

با ترس به صورتاشون که حالا بنظر اخم کرده بود نگاه کردم.

-بعد از .. شلاقایی که جفتمون خوردیمتو همون کلانتری عقدمون کردن... خیلی دوستم داشت ... هرکاری میکرد... که راضی بشم و ... وای... دستمو روی پیشونیم گذاشتم.

خانم سنه:

-عزیزم اروم باش... استرس نداشته باش.

خانومه رفت اب آورد برام وقتی خوردم. سرم رو پایین انداختم:

-بذارید اینطوری بگم... تو یهشرکتی استخدام شدم وریس شرکت پسرش رو آورد تا دستیارم باشه. بهم دیگه علاقه مند شدیم. جفتمون 27 سالمون بود. خانوادهام رو 10 سالی میشده که از دست داده بودم و حتی یه دوست هم نداشتم. برای همین دلبسته اش شدم. وقتی... اونروز تو شرکت بهم ابراز علاقه کرد... با خودم گفتم میاد خاستگاریم ازدواج میکنیم برای همین... جلوشو نگرفتم... اما... بعدش اون مدام میزد زیرش که خاستگاری نیاد. با اینحال میگفت باید باهاش زندگی کنم. خواستم خودکشی کنم نداشت. اخرش .. داداشش کمک کرد فرار کنم از دستش و ... رفتم خونه عموم... عموم... ده سال قبل وقتی خانواده ام فوت شدن یه سری مال و اموال رو برداشتن ودیگه ام سراغی ازم نگرفته بودن... ازش شکایت کردم... اما... فیلما شرکت رو که نگاه کرده بود و دیده بودن مخالفتی نکردم... برای جفتمون حکم شلاق دادن. اشکام تند تند می باریدن.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_148

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

بون کنم.

-همونجا.... تو کلانتری عقد شدیم... وقتی رفتیم خونه اش فکر کردم میخواد دنیا رو برام جهنم کنه ... اما ... اون برعکس بود... محبت میکرد. قربون صدقه ام میرفت. هوام رو داشت و نمیدونم هرکاری میکرد تا علاقه مندم کنه به زندگی باهاش... منم ... علاقه مند شدم... اما ... وقتی برادرش عاشق دختر عموم شد... همون خانواده ای که حقمو خورده بودن و بعدم ولم کرده بودن.. اتیش گرفتم انگار. با عزت و احترام رفتن خاستگاریش... منم... از حسادت داشتم میمیردم... زندگی خودمو میعاد رو جهنم کردم چون قرار بود ارزو خوشبخت بشه... خاستگاری داشت... عروسی و ... حتی مادر میعاد بهش نشون خانواده گی داد و اینا منم... درخواست طلاق دادم. .. با اینکه جونم به میعاد بند بود طلاق گرفتم ازش و الان 4 ساله اومدم اینجا و عین یه مرده متحرک زندگی کردم.

خانم مسنه بلند شد و اومد پیشم نشست دستمو گفت:

-بمیرم برات چقدر سختی کشیدی ... میتونم درکت کنم عزیزم.

-مشاورم... گفت برم تهران ببینم میعاد کحاست... وقتی نمیتونم دوریشو تحمل کنم ... حداقل بدونم چیکار میکنه تا وضعیتم مشخص بشه... داداشش دیدتم... بردتم بهشت زهرا... یه قبر نشونم داد که اسم اون رو نوشته بودن. جفتشون هینی کشیدن. خنده تلخی کردم:

-وقتی از حال داشتم میرفتم دیدم میخواستن ... تلافی کنن یه جورایی و ساخته گی بوده. میعاد میگفت دوست داره.. حتی... حتی باهام اومد سنندج و الانم... اصرار داره فرداشب با خانواده اش بیان خاستگاری... میگه... گذشته ارو فراموش کن از اول شروع کنیم. بهش میگم از این کوچیک ترم نکنه پیش خانواده اش اما گوشش بدهکار نیست میخواد حتما با خانواده اش فردا شب بیان خاستگاری ... من.... اومدم... بگم اگر... میشه... میشه فردا شب شماهم بیاین...بالا.. من ... تنهام واقعا...

سرم رو بلند کردم و با گریه نگاهشون کردم که دیدم جفتشون چشماشون اشکی شده.

لبخندی زد و گفت:

-البته عزیزم... چرا که نه...

با دستاش اشکام رو پاک کرد:

-چقدر غصه خوردی تو... !

سرم رو انداختم پایین که لبخندی زد و گفت:

-پاشو دخترم... پاشو برودست و صورتت و بشور بیا که کلی هم کار داریم هم حرف داریم هنوز.

میون گریه ام خندیدم. اونم لبخندی زد. از جام بلندم کرد و کشوندتم سمت دستشویی...

-زود باش...

وارد سرویس که شدم بی صدا با بغض خندیدم.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_149

کا و ایتا:

بعد از شستن دست و صورتم اومدم بیرون. خانم چادریه که حالا چادرش رو دی آورده بود گفت:

-بیا بشین که اشک مارم در آوردی عزیزم.

لب گزیدم و گفتم:

-ببخشید.

-بیا عزیزم شوخی کردم.

وقتی نشستم خانم مسنه دوباره چایی آورده بود. تشکر کردم و برداشتم.

-خب عزیزم من اسمتم نمیدونم.

با خجالت گفتم:

-من شبنمم... این چهار سال فقط روز مو شب میکردم...

-اشکالی نداره... منم سرور هستم. ایشونم زن داداشم مریم جان.

-خوشبختم.

-همچنین عزیزم. خب... یکم از اقا میعاد بگو... چی کاره است...؟ جند سالشه؟

لبخندی زدم:

-تو تهران شرکت پدرش رو اداره میکنه... یه وارد کننده قطعات کامپیوتری .
همسن خودمه اونم 31 سالشه.

سرور خانم: اینطور که معلومه خیلی هم دیگه ارو دوست دارین. چطوری
تونستین چهار سال تحمل کنین؟

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم:

-تقصیر منه... من.... بخاطر حسادت... زندگیمون رو خراب کردم. من ... حتی
الانم که قراره اونم بیاد خاستگاری... دارم از حسادتمیکنم... اینکه خانواده اش
همه چیزمو ازم گرفتن ... تورو هایی که بخاطر نداری کار میکردم و دلم
حداقل یه عمو میخواست مثل دخترش به منم محبت کنه... اما... با همه اینا
اونطوری بهش ارج و قرب دادن... اتیشم میزنه....

مریم خانم: نباید مدام به گذشته فکر کنی... اگر واقعا اقا میعاد رو دوست
داری... میدونی که خوشبختت میکنه پس... گذشته ارو بریز دور.

لبخند تلخی زدم:

-باشه.

-افرین...

سرور خانم:

-حالا بگو ببینم فردا شب که میان خاستگاری... مهریه و اینجور چیزا چی
میخوای؟ بالاخره شب خاستگاری عروس که نمیتونه حرف بزنه؟!

از هیجانشون لبخند زدم:

-هیچی... سر طلاق چهار سال پیشم، پدرشوهرم مهریه ام رو داده. واقعا مهریه نمیخوام.

-نمیشه که عزیزم... خب... بنظر من حالا که میگی مهریه نمیخواهی 14 تا سکه به نیت چهارده معصوم در نظر بگیریم... مریم جان نظرت چیه؟
وقتی موافق بودن منم چیزی نگفتم.

رمان #حسابدار زیبا

#پارت 150

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:
خانم بلند شد و گفت:

سرور

-برم یه کاغذ و خودکار بیارم... کلی کار داریم.

با رفتن سرور خانم، مریم خانم لبخندی بهم زد و گفت:

-سرور خانم هیچ وقت بچه ای نداشته... وقتی گفت یه دختر جوون همسایه اشون شده خیلی خوشحال بود چون فکر میکرد قراره برایش مثل دخترش بشی.
الان که این فرصت رو پیدا کرده خیلی خوشحاله. اونو اقا مرتضی واقعا ادمای خیری هستن.

لبخندی زدم و با اومدن سرور خانم دیگه حرفی نزدیم.

با هیجان گفت:

-باید چیز هایی که برای فرداشب لازمه بخریم... ببینم برای شام میان؟

با گنجی گفتم:

-ام... نمیدونم... فقط گفت ساعت 9 شب...

-خب پس باید تدارک شام ببینیم. چند نفرن؟

-ام... میعاد و مامان و باباش و... میلاد و ارزو و بچه اشون... 6 نفرن.

-خوبه. پس مریم جان شما چیزایی که میگم رو بنویس بدیم مرتضی و رسول بخرن.

مریم خانم با کمال میل مشغول نوشتن شد.

-چهار نوع میوه... خیار و سیب و شلیل و هلو.

لبخند ارامش بخشی روی لبام نشست. تازه میفهمم داشتن خانواده چه نعمت بزرگیه... من سالهای طولانی از این نعمت بی نصیب بودم.

خوشحالم که شهادت اینو داشتم که بیاماز سرور خانم کمک بگیرم.

همین موقع زنگ خونه زده شد. مریم خانم سریع چادرش رو سرش کرد و سرور خانم رفت درو باز کنه. منم ناخواسته با وسواس شالمو جلوتر کشیدم تا موهام معلوم نباشه.

اقایون اومدن داخل. سرور خانم با هیجان همون اول که هنوز نیومده بودن داخل گفت:

-لباساتون رو عوض نکنین که لیستم تکمیل شد باید برید خرید.

سریع و با نگرانی گفتم:

-سرور خانم. شما بنویسین من زنگ میزنم شرکت خدماتی میخره یا خودم میرم میخرم.

مردا گیج شده بودن اما سرور خانم چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-خود عروس که نباید برای خاستگاریش بره خرید.

غرق خجالت شدم و سرم رو انداختم پایین.

مرد روحانیه: به سلامتی خاستگاری میرین؟

مریم خانم خندید و گفت:

-نه رسول جان... فردا شب برای شبنم خانم قراره خاستگار بیاد. ازمون خواهش کردن به جای خانواده اشون تو خاستگاریشون باشیم.

مردا نفس راحتی کشیدن و اومدن نشستن و اقا مرتضی گفت:

-به سلامتی... کی هستن ها دخترم؟! از همکاراتونه؟

لب گزیدم و با صدای ضعیفی گفتم:

-شوهر سابقم...

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_151

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

طولانی ای شد و سرور خانم گفت:

سکوت

-سر ازدواج قبلشون مشکلات زیادی داشتن و مجبور شدن جدا بشن. شبنم تعریف کرد که چقدر عاشق و معشوق بودن. حالا شوهر سابقش میخواد دوباره از اول شروع کنن و یه شروع جدید داشته باشن برای همین میخوان بیان خاستگاری.

سرم همچنان پایین بود. اقا مرتضی گفت:

-پسر خوبیه؟ میتونه خوشبختت کنه؟ ادیتت میکرد که جدا شدی؟

میتونستم درک کنن چرا اینقدر وسواس دارن و حساس شدن. اینبار خودم زود تر جواب دادم:

-اره... خیلی مرد خوب و با محبتیه و ... من باعث شدم که طلاق بگیریم... اونم بهم این فرصت رو داد که چند سال... با عواقب تصمیم کنار بیام.

-که اینطور... اگر خودت دوست داری و مرد محترمیه... مشکلی نیست. خانم لیستت تکمیل شد بده.

نفسمو اروم فوت کردم. سرور خانم در عرض یک ربع لیستش رو تکمیل کرد و به مردا تحویل داد. دوباره اقا رسول و اقا مرتضی، بعد از خوردن یک استکان چایی راهی خرید شدن.

ما خانوما هم به اصرار سرور خانم رفتیم خونه من. تاز هوا رد خونه که شدیم فهمیدم چقدر خونه گرد و خاکیه. لب گزیدم و گفتم:

-وای... ببخشید من تازه از تهران که برگشتم اصلا نتونستم خونه ارو گردگیری کنم.

سرور خانم: برای همین اومدیم دیگه عزیزم... قراره حسابی اینجا رو تمیز و مرتب کنیم چشم مادرشوهر رو در بیاریم.

خندیدیم و مشغول گردگیری و مرتب کردن شدیم.

بعد از دو ساعت کار کردن به وقفه سه نفرمون خونه تمیز و مرتب شد.

ازشون تشکر کردم. مردا اومدن طبقه بالا. چیدمان مبلمانم رو به اصرار سرور خانم دوتایی عوض کردن و کارشون که تموم شد. خریدا رو برام جا به جا کردن. روبه اقا مرتضی گفتم:

-لطفا شماره کارتتون رو بدید مبلغ خریدارو براتون واریز کنم.

اخمی کرد و گفت:

-این حرفا چیه بابا جان.. نشنوم ها...

با وسواس گفتم:

-آخه... درست نیست اینطوری... کلی هزینه اشون شده.

لبخند پدرانہ ای اینبار زد:

-نگران نباش بابا جون... ما که بچه ای نداریم. همین که قدمی برای کار خیر برداریم باعث خوشحالی‌مونه.

اشک تو چشمام جمع شد. برای این که نبیننش سرم رو انداختم پایین و با بغض تشکر کردم.

کارها که تموم شد اونا رفتن و قرار شد فردا ظهر بیان. با رفتنشون وقت کردم تازه برم سروقت گوشیم و دیدم میعاد دوبار زنگ زده.

ابرویی بالا انداختم و شماره اش رو گرفتم که سریع جواب داد:

-دیگه میخواستم پیام اونجا... چیکار میکنی اصلا جواب نمیدی؟ نمیگی نگرانت میشم؟!

با خوشحالی و ذوق خندیدم که ساکت شد:

-بسم الله... داری میخندی؟

-اره عزیزم... چرا نخندم...!

-نقشه قتل‌مون رو کشیدی؟

رمان #حسابدار زیبا

#پارت 152

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

نقشه قتل‌مون رو کشیدی؟

بازم خندیدم و گفتم:

-میعاد... دیونه نشو داشتم تدارکات فردا شب رو میدیدم.

-اهان... خب... با شناخت یکه از تو دارم الان نباید خوشحال باشیا...

-واقعا که.. نترس من الان واقعا خوشحالم و برای فردا شب سوپرایز دارمواست.

-که اینطور... نمیخوای بگی سوپرایزت چیه؟

بازم خندیدم و گفتم:

-نه... کاری نداری؟

-ام... اگر چیزی لازم بود بخری بهم خبر بده.

-باشه با اینکه همه چیز رو خریدم. فردا شب میبینمت.

-منم همینطور.

تماس رو قطع کردم و رفتم توی تراس و روی صندلی حصیری نشستم. نفس عمیقی کشیدم و لبخند روی لبم رو هیچ چیزی نمی تونست از بین ببره.

میوه ها رو مریم خانم با سلیقه تو دیس چید و روشن رو سلفون کشید و تو یخچال گذاشت.

تمام شب رو انگار سرور خانم شیرینی خونه گی پخته بود که حسابی شرمنده ام کرده بودن. از بعداظهر هم مشغول درست کردن یه قیমে خوشمزه بودن.

استرس عجیبی داشتم که برام شیرین بود.

باورم نمیشه که همچین تجربه شیرینی رو قبلا از دست دادم.

سعی می کردم به ارزو فکر نکنم.

اما در نهایت مریم خانم مجبورم کرد به حرف بیام. وقتی گفتم هنوزم نتونستم دلم رو باهاشون صاف کنم گفت:

-تو شوهرت رو دوست داری... داره بخاطرت هرکاری میکنه... پس خوشبختی حقتونه.. اون داره این همه قدم به خاطر تو برمیداره و تو فقط با فراموش کردن و صاف کردن دلت با زن داداشش میتونی همه اینکار هاش رو براش جبران کنی. اینطوری بهش نگاه کنی که داری بخاطر عشق شوهرت اینطوری میکنی میتونی از پیشش بر بیای.

حق با اون بود. شب بردنم به اتاق و برام از بین لباس هام، لباس انتخاب کردن. وقتی سرور خانم چادر سفید و با طرح های زیبایی آورد شوکه شدم:

-چادر بپوشم.

-اره عزیزم.

-اما... من دختر عموم رو به خاطر اینکه بدحجاب بود اما جلوی خانواده همسرم چادر سرش کرده بود ملامت کردم... نمیتونم اینکارو بکنم... به اون گفتم دورو... نمیخوام... معذرت میخوام سرور خانم.

سرور خانم به زور لبخند زد و گفت:

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_153

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

-اشکال نداره عزیزم هر طوری راحتی.

اونا که رفتن بیرون لب گزیدم.... دارن اینکارو برام می کنن... یه چادر پوشیدن مگه چه عیبی داره؟ اما بعد هرطوری بود جلوی خودم رو گرفتم ... شان چادر بیشتر از اینه که من و امثال ارزو فقط بخاطر یک شب سرمون کنیم.

مادر من چادری بود و بهم گفته بود زمانی حق دارم چادر سرم کنم که واقعا بهش علاقه داشته باشم و درکش کرده باشم.

هر چی به ساعت 9 شب نزدیک تر می شد استرس من بیشتر میشد. اقا رسول و اقا مرتضی هم اومده بود و همه نشسته بودن. مریم خانم میوه و شیرینی رو گذاشت روی میز جلوی مبل ها.

سرور خانم برنج رو دم کرد و بعد نشستیم همه امون. از شدت استرس پاهام رو مدام تکون میدادم.

بالاخره پنج دقیقه به نه بود که زنگ خونه ارو زدن. خواستم برم سمت در که سرور خانم که پیشم نشسته بود دستمو گرفت:

-عا عا ... امشب شما میشینی و هیچ کاری نمیکنی... فقط وقتی گفتم چایی میریزی میاری باشه عزیزم؟

با استرس باشه ای گفتم. اقا مرتضی رفت درو باز کرد.

-بله همینجاست... بفرماید طبقه سوم.

درو باز کرد و گوشی رو گذاشت با خنده بهمون گفت:

-اگر همین پسر جوونه اقا دوماده فکر کرده اشتباه اومده.

-تا حالا کسی رو نداشتم اخه...

سرور خانم با لبخند مهربونی گفت:

-حالا ما هستیم عزیزم.

-ممنون.

از محبتشون اشک تو چشمام جمع شده بود. وقتی در خونه باز شد و آقای مرتضوی اول وارد شد. دیدم که همه موهای سفید شدن. با اقا رسول و اقا مرتضی دست داد و به من که رسید گفت:

-چطوری عروس گلم؟

لبخند خجالت زده ای زدم:

-سلام ممنون ...

لبخندی زد و رفت نشست، مادرش که جلوم ایستاد لبخند لحظه ای از لبام رفت. بنظر بی تفاوت می اومد. سلامی کرد و رفت نشست. اب دهنم رو قورت دادم. میلاد در حالی که یه پسر بچه بغلش بود که به نظر خواب می اومد جلوم ووايستاد :

-اصلا تغییر نکردی زنداداش.

-خوش اومدی.

نفر بعدی...بعدی... به ارزو نگاه کردم. با چشمای پر از اشک نگاهم می کرد. با دیدنم گفت:

-باورم نمیشه میبینمت شبنم... خیلی دلم برات تنگ شده بود.

قبل اینکه بهم اجازه بده محکم بغلم کرد. خشکم زده بود. به سختی تونستم دستمو بالا بیارم و روی پشتش بزارم.

-ممنون... خوش اومدی.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_154

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

ازم جدا شد و گفت:

-بازم قراره حاری بشیم... حالا من بزرگه میشم یا تو؟

با شوخی اینو گفت ونم اشکش رو گرفت. لبخند محوی زدم و با همون صدای ضعیف و تحلیل رفته گفتم:

-فکر کنم تو.

میعاد: زنداداش برو بشین دیگه...

میعاد دسته گل دستش بود. کت و شلوار سفید و پیراهن نباتی پوشیده بود. با دیدن چشمنکی زد :

-یار جمع کردی؟

با خجالت لب گزیدم. اقا مرتضی:

-اقا میعاد دسته گل رو بده ...میعاد سریع گفت:

-عا... بله بله... تقدیم به شما...

دسته گل رو ازش گرفتم و گفتم:

-ممنون...

همه نشستن... دسته گل رو بردم اشبزخانه و روی کابینت گذاشتم. دستام از شدت استرس میلرزیدن.

مریم خانم اومد اشبزخانه و گفت:

-بیا بریم بشینیم عزیزم.

سری تگون دادم و نفس عمیقی کشیدم و دنبالش رفتم نشستیم. اقای مرتضوی مثل سابق سکان دار مجلس شده بود و حرف میزد. از عشقی که منو میعاد بهم داشتیم و اشتباهاتی که مرتکب شدن و از اینکه خاستگاری نداشتیم و خیلی از رسومات و اینکه چقدر پشیمونن و اینکه اشتباهات ادم هایی در گذشته باعث بهم خوردن رابطه امون شد و بر خلاف علاقه امون باعث شد که بینمون چهار سال جدایی بیوفته. از اینکه میعاد شبیه مرغی پرکنده شده بود و خواب و خوراک نداشته و

اقا مرتضی هم وقتی دید بازار لو دادن ها داغه گفت که منم تمام این چهار سال رو مثل زندانی ها بودم. میرفتم سر کار و برمیگشتم خونه و حتی یکبار ندیدن من برای خرید معمولی از خونه بیرون برم و ...

مریم خانم خودش رفت چایی ریخت و آورد و پخش کرد و من چقدر استرسم کمتر شد . چون دستام واقعا میلرزیدن و ممکن بود چایی هارو روی مهمون ها خالی کنم.

میعاد: تا شما بزرگتر ها گرم صحبتین با اجازه منو شبنم یکم باهم صحبت کنیم. موافقت کردن همه و بلند شدیم و به سمت تراس رفتیم. درو میعاد بست و با لبخند نگاهم کرد:

-پس بگو چرا دیشب میخندیدی!

لبخندی زدم :

-خوشحالم که قبول کردن به جای خانواده ام امشب بیان... اگر نبودن.. من واقعا نمیتونستم ...

مهربون گفت:

-بهت گفته بودم که چیزی برای نگرانی نیست عزیزم...

سر تکون دادم و روی صندلی ها نشستیم. میعاد:

-توقعی نداری خانومی؟ بالاخره اومدیم برای ازدواج صحبت کنیم دیگه.

خندیدم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم که گفت:

-اما تا دلت بخواد من توقع دارم .. همه اشم مکتوب کردم که نرنی زیرش.

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_155

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

با تعجب نگاهش کردم که یه کاغذ از کتتش در آورد و گرفت ستم.

با دیدن متنا چشمم پر از اشک شد...

اینا همون توقعاتی بودن که چند روز قبل از طلاق با میعاد روی کاغذ نوشته بودیم ... من مال خودم رو انداختم دور اما میعاد نگه داشته بود.

-چند تا مورد هم بهش اضافه کردم .

نم اشک رو با سر انگشتهام گرفتم، فقط یه نگاه سرسری به نوشته ها انداختم و بعد به میعاد نگاه کردم:

-خیلی پر توقعی.

چشمکی زد:

-کجاشو دیدی عزیزم... قراره یه زندگی داشته باشیم پر از خنده و عشق.

*

صبح روز بعد قرار شد بریم محضر.

همه چیز خیلی عجیب و تو رویا بود.

بعد از خوردن شام که همه از دستپخت سرور خانم خوششون اومد و رفتن...

صبح روز بعد جلوی محضر قرار گذاشته بودیم رفتیم. انگار محضر دار از دوستای اقا رسول بود.

سر سفره عقد پیش میعاد روی مبل ها نشستیم. همه چیز روی دور تند افتاده بود...

وقتی بالاخره بله ارو دادیم و دوباره به عقد هم در اومدیم قرار بود بعد از عقد راجب عروسی و ... صحبت بشه.

حلقه ها رو دست هم کردیم. عسل به هم دیگه دادیم. مادر میعاد در کمال ناباوری بهم یه دستبند طلا هدیه داد. میلاد و ارزو یه سکه بهمون کادو دادن. آقای مرتضوی یه سکه بهمون کادو داد و اقا رسول و مریم خانم، اقا مرتضی و سرور خانم هم بهمون ربع سکه دادن.

وقتی از محضر اومدیم بیرون میعاد دستمو محکم گرفته بود. انرژی که میتونستم از دستش بگیرم برام دنیایی از آرامش بود.

کلید خونه ام رو به خانواده اش دادم تا برن خونه.

منو میعاد هم سوار ماشین میلاد شون شدیم و از شون خدافظی کردیم.

میعاد پشت دستمو بوسید:

-دوباره خانم خودم شدی.

لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی دلم برات تنگ شده بود.

لبخند پر از آرامشی زد:

-منم...میگم... نظرت چیه بریم هتل؟ من که دیگه واقعا طاقت ندارم ...

خندیدم.. سری تکون دادم فقط براش و اونم چشمک پر از شیطنتی زد و گفت:

-بزن بریم...

*

رمان #حسابدار_زیبا

#پارت_156

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

رو کنار گذاشتم و به نوشته هام نگاه کردم.

خودکار

نوشتن خاطرات اون روز ها برام اینقدر لذت بخش بود که با هیچ چیزی نمیتونستم توصیفشون کنم.

اون روز تو هتل... من و میعاد دیوانه وار بار ها و بارها بهم دیگه پیچیدیم... از هم لذت بردیم و به هم دیگه لذت دادیم.

سخته باور کنم که چهار سال ازش دور بودم. از بوسه هاش... نوازش هاش...
رابطه هامون...

با تقه ای که به در خورد از فکر اومدم بیرون. الهام بود :

-کجا سیر میکنی؟ بیا بریم جلسه شروع میشه الان.

دفترمو بستم و بلند شدم:

-باشه بریم.

با الهام رفتیم سمت اتاق جلسه. قرار بود امروز جلسه کنسل شده هفته پیش انجام بشه.

وقتی در باز شد و با دیدن میعاد شوکه شدم. میعاد اینجا چی کار میکرد؟

میعاد رفت پشت تریبون ایستاد و گفت:

-سلام ... من میعاد مرتضوی هستم.. مدیر اصلی این شرکت.

دهنم باز شد و خورد کف زمین. میعاد با کمال جدیت صحبت میکرد و اصلا به من نگاه نمیکرد:

-بخاطر یه سری دلایل شخصی نمیخواستم زودتر این جلسه برگزار بشه. اما حالا.... از همه اتون ممنونم که با جدیت به کارتون رسیدید و باعث موفقیت شرکت هستید. قراره آخر هفته آینده یک جشن برگزار بشه که دوست دارم همهاتون تشریف بیارید. بعلاوه یه درصد کوچیکی اضافه حقوق که از این ماه به حقوق هاتون اضافه میشه.

وقتی نگاهش بالاخره بهم افتاد لبخند محوی زد و نتونست ادامه بده. یه مرخصید به همه گفت و رفت. اما من با دهن و چشمایی باز خشکم زده بود. الهام:

-وای عالی شد... هم جشن هم اضافه حقوق...

برگشت سمتم با دیدن من گفت:

-چت شده؟

-این... این که...

-اره این همون رئیسیه که کلی اذیتت کرده...

خندید و گفت:

-حیف تو به عشقت رسیدی وگرنه میتونستین با هم زوج خوشبختی بشین.

برگگشتم سمت الهام و گفتم:

-اما این میعاده...شوهرم...

با چشمای گرد شده نگاهم کرد:

-عهههههه؟ واقعا؟ یعنی شوهرت رئیس اینجا بوده تو نمیدونستی؟

رمان #حسابدار زیبا

#پارت 157

چنل اصلی نویسنده رمان حسابدار زیبا در تلگرام و روبیکا و ایتا:

-عههههههه؟ واقعا؟ یعنی شوهرت رئیس اینجا بوده تو نمیدونستی؟

اخمام ر کشیدم توهم...ای پسره بیشعور... تمام مدت چهارسال منو زیر نظر داشته بعد.... جوری وانمود میکنه که...

با غیض از اتاق کنفرانس بیرون رفتم و رفتم سمت اتاق رئیس. بی توجه به صداهای منشی وارد اتاق شدم. میعاد با دیدنم خندید و روبه منشی گفت:

-مشکلی نیست شما بفرمایید.

منشی رفت بیرون و من با حرص انگشت اشاره ام رو گرفتم سمتش:

-ت...توتوتوتو....

خندید و اومد سمتم و دستمو تو دستش گرفت:

-من چی عزیزم؟ خیلی جذابم؟

مشتی به سینه اش زدم:

-تو میدونستی؟ تو بازیم دادی؟ یک ماه تموم اذیتم کردی... جدا از اون رئیس
بودی و خودتو نشونم ندادی...

چشمکی زد:

-من هیچ وقت ازت دست نمیکشم عزیزم. هیچ وقت. من عشق میکنم که از
دوربین به کارهات نگاه کنم حتی اگر نتونم از نزدیک پیشت باشم.

اشک تو چشمام جمع شدو چکیدن ... با بغض و ضعف گفتم:

-من... دلم برات تنگ میشد و تو...

محکم بغلم کرد :

-تموم شد... دیگه تموم شد... منو تو بهم دیگه رسیدیم و قرار نیست دیگه از هم
دیگه جدا بشیم... هیچ وقت.

سرم رو بلند کردم و به مرد جذاب و تکیه گاه زندگیم نگاه کردم که خم شد روم
و لباس رو روی پیشونیم گذاشت و بوسید...

پایان

99/8/26

نویسنده: ناشناس بی احساس (دلارام.م)

چنل اصلیم در تلگرام و روبیکا و ایتا:

لطفاً رمان های بعدیم دنبال کنین.

ساعت 22:20